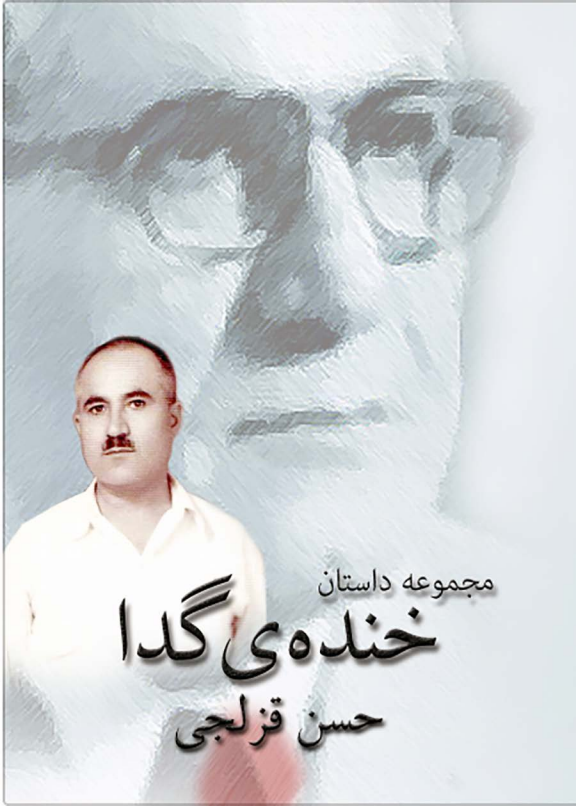




مجموعه داستان

خنده‌ی گدا

حسن قزلبچی

مجموعه داستان

خنده‌ی گدا

حسن قزلبی

"به مناسبت یک‌صدمین سالگرد تولد استاد حسن قزلبی"

نشر دوستی

مجموعه داستان خنده‌ی گدا

نویسنده حسن قزلجی

مترجمان کامران امین آوه، ناصر امین نژاد، ناصر باباخانی
ناصر ایرانپور، محمد طاهر برهون، طاهر حکمت، منصور صدقی

ویراستاران میر حمید عمرانی و ناصر باباخانی

طراح جلد چیمین ایلخانی‌زاده

نشر دوستی

چاپ اول ۱۳۹۵

حق چاپ محفوظ است

فهرست

۵.....	جان شیفته
۱۱.....	درآمدی از استاد هیمن موکریانی بر کتاب «خنده‌ی گدا»
۲۱.....	خنده‌ی گدا!
۲۹.....	رسم بازار
۳۷.....	بنداز، اما اسمشو نیار!
۴۳.....	تاج و تخت کدخدا عمر
۵۱.....	اجاق ارباب کور نیست!
۵۹.....	تو بفرما و ما میو!
۶۵.....	فطریه
۷۳.....	کشمکول جادویی
۸۳.....	"شهید ظلمه، غُسل و کَفَن نمی‌خواد!"
۹۱.....	"دعای آمنه‌خاتون"
۱۰۳.....	تخم مرغ هادی خانی
۱۱۳.....	قرآن خوانی به جای رشوه
۱۱۹.....	نه دیدار حاجی و نه خواب مسجد
۱۲۷.....	چای اتاق مهمانی ارباب
۱۳۵.....	ضمائم
۱۳۷.....	توطئه‌ی دشمن
۱۴۳.....	به مناسبت اعطای جایزه‌ی صلح "نوبل" به کیسینجر
۱۵۱.....	احساس داشتن ممنوع است!
۱۵۷.....	آیا ادبیات کردی عقب مانده‌است؟
۱۶۳.....	عبا و روبند لباس زن کرد نیست!
۱۶۷.....	جاشنامه

جان شیفته

کامران امین آوه

"با مرگ غم‌انگیز حسن قزلبی، ملت کرد یکی از

فرزندان راست‌گو و باوفای خود، و ادبیات کردی و

جهانی، داستان‌نویسی بزرگ را از دست داد".

جوئیس بلاو

حسن قزلبی، نویسنده، مترجم، منتقد ادبی، روزنامه‌نگار و اندیشمند مارکسیست کرد، در سال ۱۹۱۵ میلادی در بوکان به دنیا آمد. او از کادرهای فعال "جمعیت احیای کرد" و "حزب دمکرات کردستان" از نویسندگان نشریات "نیشتمان"، "ئاوات" و "کوردستان" - ارگان مرکزی حزب دمکرات کردستان - در دوران جمهوری کردستان (ژانویه-دسامبر ۱۹۴۶ میلادی) و سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۰ میلادی در اروپا، سردبیر مجله‌ی "هه‌لاله" در بوکان (۱۹۴۶ میلادی)، از دست‌اندرکاران اصلی مجله‌ی "ریگا" (۱۹۴۸ میلادی) پس از فروپیزی جمهوری کردستان، گوینده‌ی بخش کردی "رادیو پیک ایران" - رادیوی حزب توده ایران در سال‌های ۱۹۷۰-۱۹۶۰ میلادی - سردبیر "نامه‌ی مردم" کردی پس از انقلاب فوریه ۱۹۷۹ میلادی و عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران بود. بیشتر

نوشته‌های او در مهاجرت، به ویژه در جنوب کردستان [عراق]، به چاپ رسیده است. حسن قزljی مانند بسیاری از روشنفکران هم‌نسل خود، با این باور که راه رهایی و نیک‌روزی ملل زیر ستم، از آن میان ملت کرد، در گرو برپایی سوسیالیسم است، به اندیشه‌های سوسیالیستی و حزب توده ایران روی آورد. او پس از عمری مبارزه‌ی پر فراز و نشیب، به هنگام یورش دستگاه‌های سرکوب جمهوری اسلامی به حزب توده ایران، در فوریه ۱۹۸۳ میلادی، دستگیر و راهی سیاه‌چال‌های رژیم شد. قلب این آزادیخواه استوار، سرانجام در سپتامبر ۱۹۸۴، در پی آزار و شکنجه‌های غیرانسانی در زندان اوین، برای همیشه از تپش باز ایستاد. حسن قزljی از پیش‌کسوتان و بنیان‌گذاران داستان کوتاه کردی است. او از آغاز جوانی، به ویژه پس از اعلام جمهوری کردستان در ۲۲ ژانویه ۱۹۴۶ در مهاباد، در گستره‌ی هنر و ادبیات کردی درخشید و تا زمان واپسین دستگیری‌اش در فوریه ۱۹۸۳، به بالندگی آن یاری رساند.

قزljی از هم‌عصران نامدارانی چون بزرگ علوی، صادق هدایت و صادق چوبک بود و با نوشتن داستان‌های کوتاه رئالیستی گام به پهنه‌ی داستان‌نویسی گذاشت. او نگرشی سخت دادخواهانه و طبقاتی داشت و در دفاع از تهی‌دستان و رنجبران جامعه، از طنز بهره می‌گرفت: طنزی گیرا، کارا، تلخ و گزنده. طنز قزljی را در پهنه‌ی جهانی می‌توان با طنز آنتوان چخوف، نویسنده‌ی بزرگ روس، مقایسه کرد. قزljی در داستان‌های کوتاه خود مناسبات ناعادلانه در جامعه و سنن و آداب عقب‌مانده‌ی حاکم بر آن را به چالش می‌کشد. ستم و بی‌داد اربابان، ژاندارم‌ها و وابستگان به دربار پهلوی پدر و پسر، دفاع از زحمتکشان روستایی در برابر بهره‌کشان و زورگویان و پادوهایشان، هم‌چنین خودکامگان حاکم و نیروهای سرکوبگر، پرده‌داری از رنگ و نیرنگ برخی از روحانیون و شیوخ کردستان و نمایش رفتار و منش آن‌ها، درون‌مایه داستان‌های کوتاه اوست. کتاب "خنده‌ی گدا" یکی از ارزنده‌ترین و به یادماندنی‌ترین آثار رئالیستی کردستان است. علی‌اشرف درویشیان، نویسنده‌ی برجسته‌ی کرد، در

پیش‌گفتار "داستان‌های کوتاه کردی" در باره‌ی یکی از داستان‌های قزلجی
چنین می‌نویسد:

"حسن قزلجی، از پیش‌کسوتان و بنیان‌گذاران داستان کوتاه کردی، در داستان
«خندیدن گدا» با روایتی ساده و رئالیستی، حکایت مردی را به نگارش در
می‌آورد که جوانی و توان خود را در خدمت کسانی گذاشته که اینک، به هنگام
درماندگی‌اش، حتی از دادن تکه‌ای نان برای رفع گرسنگی او خودداری می‌کنند
و داستان با طنزی تلخ به پایان می‌رسد. با خواندن زندگی‌نامه نویسنده، در
می‌یابیم که نوشتن در شرایط دربدری و بی‌سرو سامانی، چه کار طاقت‌فرسا و
مشقت‌باری است".

در این داستان می‌بینیم کشاورزی به نام ممدسیاه از ده به شهر مهاجرت
می‌کند تا از بدبیری‌های زندگی رهایی یابد و کاری شرافتمندانه پیدا کند، ولی
شرایط نابسامان و سالخوردگی، او را ناگزیر به گدایی می‌کند. با این همه، تلخی
و تیرگی زندگی، چنان که در پایان داستان می‌بینیم، شوخی را از زبان و خنده را
از لبان او نمی‌اندازد.

در داستان‌های "شهید ظلمه، غُسل و کَفَن نمی‌خواد" و "نه دیدار حاجی و نه
خواب مسجد" نیز با روایت کوچ کشاورزان و رویارویی‌شان با بیداد و ستم، این
بار به شکلی دیگر و با پشتیبانی کارگزاران رژیم در کردستان آشنا می‌شویم. در
داستان "تاج و تخت کدخدا عمر" نویسنده به زورگویی ژاندارم‌ها و دستیاران
رژیم نسبت به کشاورزان و دفاع کدخدا عمر از مردم ستم‌دیده می‌پردازد.
روی هم‌رفته، نویسنده در بیش‌تر داستان‌های خود به سختی‌ها و دشواری‌های
گوناگون روستاییان و کشاورزان کردستان و ستم فرمانروایان و اربابان به آنها
می‌پردازد و تضادهای فرمانروا بر جامعه‌ی فئودالی را آشکار می‌کند. قزلجی در
داستان "تو بفرما، ما میو(سهم پنبه)" با زبانی ساده و ژرف به نقش ارباب، بیگ و
شیخ و بهره‌کشی آنان از مردم زحمتکش می‌پردازد. او در "دعای آمنه‌خاتون"،
که قهرمان زن داستان است موشکافانه به واکاوی زندگی مشقت‌بار زنان گُرد و

قوانین و سنت‌های عقب مانده می‌پردازد. گذشته از داستان‌های "رسم بازار و فطریه" که به دشواری‌ها و گرفتاری‌های جامعه شهری اشاره دارد، دیگر داستان‌های مجموعه‌ی "خنده‌ی گدا"، در محیط‌های روستایی اتفاق می‌افتند. قزلبی نویسنده‌ی انسان‌گرا، پشتیبان زحمتکشان، افشاگر فرمانروایی زر و زور و کهنه‌پرستی و خواستار دگرگونی جامعه و مناسبات اجتماعی به سود ستمدیدگان است. قهرمان داستان‌های او مردم کوچه و خیابان هستند و درون‌مایه‌ی داستان‌هایش برگرفته از زندگی روزانه‌ی آن‌ها، چنان که "تو بفرما، ما میو" برگرفته از تجربه‌ی خود نویسنده در حلبچه و "تخم‌مرغ هادی خانی" نیز زاده‌ی سفرش پس از کودتای ۱۹ اوت ۱۹۵۳ میلادی (۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شمسی) به شهرهای سنندج و کرمانشاه است.^۱ "رسم بازار و فطریه" نیز بر و بار زمانی است که نویسنده کارهایی چون منشی‌گری برای بازرگانان داشته است. در واقع، خواننده در داستان‌های "رسم بازار" و "تخم‌مرغ هادی خانی" به‌روشنی در می‌یابد که داستان گو کسی جز نویسنده نیست. در یکی نقش میرزا را داشته و در دیگری، همان کادر فراری از دست رژیم است. زبان نویسنده، ساده و روان است و آمیخته به شوخی و طنز. او، نویسنده‌ای آشنا با تاریخ، فرهنگ، سنن و آداب و رسوم جامعه‌ی کردستان و صدای رسا و راستین رنجبران کردستان است. داستان‌های او دروازه‌ی شناخت جامعه‌ی روستایی کردستان، به‌ویژه سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۶۰ میلادی، را به روی خواننده می‌گشاید.

حسن قزلبی با گوشه و کنار و زیر و بم زندگی روستایی کردستان آشنایی بسیار داشت و کسی که بخواهد به ویژگی‌های جامعه فتودالی کردستان بپردازد،

^۱ حسن قزلبی در سال ۱۹۵۶ در عراق دستگیر و زندانی و سپس، در مرز قصر شیرین به مرزبانان ایران واگذار شد. قزلبی در هنگام دستگیری، اسم اصلی خود را نگفته بود و از این رو، پلیس ایران نتوانست او را شناسایی کند. او در مرز، به کمک چندی از میهن‌پرستان کرد موفق به فرار شده، به کرمانشاه رفت. آن جا، او به کمک شیخ معتمد حسامی راهی دهات اطراف سنندج شد. او پس از چندی زندگی مخفی، توانست بار دیگر به عراق بازگردد.

بی‌گمان بهره‌ی فراوان از داستان‌های او می‌برد. هم چنان که "گئورگی والتینیویچ پلخانف" تئوریسین برجسته مارکسیست روس (۱۸۵۶-۱۹۱۸ میلادی) بر این بود که برای پی بردن به روان‌شناسی کارگران روس، باید آثار ماکسیم گورکی را خواند، برای آشنایی و دریافت ویژگی‌های روحی، رفتار و چگونگی نگرش کشاورزان، ارباب و بازرگانان کرد هم، بدون شک، باید نوشته‌های قزلبی را خواند.

اشاره: مجموعه‌ی داستان "خنده‌ی گدا" که اکنون در دسترس خوانندگان عزیز قرار می‌گیرد، ماحصل تلاشی جمعی است. لذا تفاوت‌هایی که در سبک ترجمه مشاهده می‌شود به شیوه‌ی نگرش و سبک نگارش هر یک از مترجمین بر می‌گردد.

برخی از آثار چاپ نشده قزلبی:

۱. برگردان کتاب "تئوری ادبیات" از زبان بلغاری.
۲. برگردان بیش‌تر داستان‌های کوتاه الین پیلین نویسنده نام‌دار بلغاری.
۳. برگردان داستان‌های کوتاه انگل کارالچیف، نویسنده بلغاری.
۴. واژه‌های سیاسی و اجتماعی.
۵. مجموعه‌ی نوشته‌های سیاسی، فلسفی و ادبی بخش کردی رادیو پیک ایران و...

منابع:

۱. شهید ظلمه، غُسل و کَفَن نمی‌خاد. محسن قزلبی، ۲۰۰۲ سلیمانیه
۲. حسن قزلبی در "خنده‌ی گدا"، حسین عارف
۳. حسن قزلبی یکی از رهبران فن داستان کردی، شیرین. ک
۴. حسن قزلبی، عثمان سعید احمد قلادزی
۵. حسن قزلبی بلندگویی راست‌گو، محمد سعید حسن، سوید

منابع فوق به کوشش محسن قزلجی خواهرزاده‌ی زنده‌یاد قزلجی در مجموعه‌ی
آثار قزلجی گردآوری و در سال ۲۰۰۲ میلادی در سلیمانیه به چاپ رسیده است.
ع علی اشرف درویشیان: پیش‌گفتار کتاب داستان‌های کوتاه کردی، تهران،
چشمه.

درآمدی از استاد هیمن موکریانی بر کتاب «خندهی گدا»

" کاش کسانی مثل او را بسیار داشتیم " ^۲

م: ناصر امین نژاد

شب از نیمه گذشته است. سکوت بهت‌آوری اطاق سرد، بی‌رمق و نیمه‌تاریکم را در خود فرو برده‌است. خواندن این داستان‌ها را به انتها رسانده‌ام. با چشمان اشکبار-ناشی از تاثیر شگرف آنها بر من- به آرامی کتاب را به کناری می‌نهم، اشک‌هایم را پاک می‌کنم، چراغ را خاموش می‌کنم و در بسترم فرو می‌روم. پلک‌هایم را بر هم می‌نهم تا شاید بتوانم یک‌دم بخوابم و غم و اندوهم را بذرکنم.

اما مرغ خیال میل پرواز دارد و مرا به دنبال خود، بر فراز دره‌ها و صخره‌ها، بر بلندای کوه‌سارهای سفیدپوش، از لابلای جنگل‌ها، مراتع و بیشه‌سارهای در هم

^۲ - «خندهی گدا» مجموعه‌ی داستان‌های کوتاهی است از استاد حسن قزلبی، که برای اولین بار در سال ۱۹۷۲ در کردستان عراق و از سوی انتشارات "پیشوا" و با همین مقدمه از شاعر نامدار کرد، محمدامین شیخ‌الاسلامی مَکری متخلص به "هیمن" چاپ شد. استاد قزلبی با چاپ این کتاب و قدم نهادن در راه داستان‌نویسی، نامی آشنا و ماندگار از خود برجای گذاشت که بر تارک تاریخ داستان‌نویسی کردی می‌درخشد. (انتخاب تیتیر مقدمه از من است. ن.ا)

تنیده، از میانه‌ی دامنه‌ها و سبزه‌زارهای بیکران و دشت‌های هموار و حاصل‌خیز، از بستر و کناره‌های رودخانه "ته‌ته‌هو" به سوی شهر دل‌انگیز استاد می‌کشاند. این‌جا "بوکان" است، عروس شهرهای کردستان، وعده‌گاه عشق و دلدادگی، کانون مبارزه و فداکاری.

حال من این‌جا هستم، بر سردر سرای "سردار شهید"^۳، روبروی حوض بزرگ و چشمه به‌نام و تماشایی‌اش. آمده‌ام به دیدن قدو بالای رعنا و چشمان شهبلائی دخترکان بوکانی، با مژه‌ها و ابروان خط و خال انداخته، به دیدن زلف و گیسوان صاف آویخته بر گونه‌ها، ساق‌های پا، لچک و کمربندهای پریشان بوکانی که دسته‌دسته و گروه‌گروه همچون رمه‌ی آهوان و غزالان با عشوه و ناز به سوی این حوض بزرگ و چشمه‌ی دلگشا می‌خرامند و کوزه‌های سرخ پرنقش و نگارشان را به آب می‌اندازند.

تصاویر لرزان و موج این ماهرویان بر آئینه آب صاف و زلال این حوض، جلوه‌ای آسمانی و تماشایی دارند. آدمی را به یاد پریان و فرشتگان آسمانی می‌اندازند، دریافت و ذوق آدمی را صیقل می‌دهند و رشته‌ی خیال را بسوی بیکرانه‌ها می‌کشانند.

به ناگاه صدای خوش و آهنگین آن کودکان دوست‌داشتنی، سبک‌روح، بی‌قرار و بی‌نوا‌ی حلوافروش به گوشم می‌خورد که می‌گویند: "حلوای طنطنانی تا نخوری ندانی!"

در بستر هم‌چنان غلت می‌زنم، خوره‌ی بی‌خوابی به جانم افتاده است. آهی از سر ناامیدی بر می‌آورم و با خود می‌گویم، ای کاش این‌گونه دردمند، رنجور و بی‌توان نمی‌بودم، ای کاش اندک نیرویی آن‌چنانی در خود می‌داشتم که بتوانم یک بغل پُر از این داستان‌ها را با خود بردارم و به سوی همه‌ی شهرها، روستاها،

^۳ - اشاره‌ای است به "سردار محمد حسن خان بابامیری (سردار مکرری) که در سال ۱۹۱۴ توسط سپاهیان ترک اعدام شد.

محلات و کوچه‌های کردستان روان شوم و با همه‌ی جان و دل فریاد برآورم: آی مردم، اگر از حلوای طنطنانی شیرین تر می‌خواهید، اگر خواهان آب گوارتر از زمزم و خوش‌بوتر از آلاله‌ی کوهی هستید، بیایید، بشتابید، بخوانید، بخوانید تا بتوانید سیر و از ته دل، آهی از خوشی و خُرمی برآورید. بخوانید تا عطش‌تان فروشنید، تا هیجان و جوشش درونیتان فروکش کند. بیایید بخوانید تا جامعه خود را بشناسید، رنج و سختی را که بر آن می‌رود، دریابید. بیایید و بخوانید تا بیشتر و بیشتر به زبانتان بیالید. تا سر به این گنجینه نکشید، در نخواهید یافت که قلم سحرآمیز استاد قزلجی چه شاهکار پُرارزش و بی‌همتایی را خلق کرده است. تا نخوانید متوجه نمی‌شوید که اندیشه‌ی تیزبین، خیال بلندبالا و احساس نازک این نویسنده‌ی خلاق، چه نمونه‌ی ادبی سترگ و با ارزشی را به دست داده است. تا نخوانید متوجه نمی‌شوید که این نویسنده‌ی خوش‌قریحه و چیره‌دست، با دست و پنجه‌های ماهرانه و استادانه‌اش چه گردن‌بند گران‌بهرایی از یاقوت رَخشنده و گوهرهای نایاب را با آراستگی تمام، برای ما به نخ کشیده است ...

در منطقه "مکریان" می‌گویند خاندان قزلجی همه مرغابی‌اند، همین‌که سر از تخم درآوردند، آغاز به شنا می‌کنند. منظورشان این است که هر کسی از این خاندان باشد، از همان کودکی دانا و استاد است! فارغ از این برداشت عمومی، حقیقت آن است که از این خاندان ارجمند استادان بسیاری سر بر آورده‌اند، حتی بدون این‌که خود بخوانند، آوازه‌ی اسمشان و رسمشان، آگاهی علمی و هنریشان به همه‌جا سرک کشیده است.

استاد حسن قزلجی، فرزند نابغه‌ای از این خاندان بزرگ است، که مایه‌ی مَبَاهات ملت ماست. او به راه پدر و دودمانش نرفت و اندر راه دیگری شد. او به جای خدمت‌گزاری به آیین و دین، که راه اجدادی‌اش بود، کمر به خدمت هنر و ادبیات بست و با تمام توان، در راه بالندگی و شکوفایی آن کوشید؛ آن هم چه ادبیاتی، برج و بارویی بلند از ادبیات اجتماعی.

یکی از پایه‌های اصلی سیاست‌های شوم و فاشیستی رضاشاه در همه‌ی دوران زمامداری‌اش، تلاش مداوم در راستای سرکوب بی‌رحمانه و نابودی خلق کرد در کردستان ایران بود. اِعمال خشونت‌بار ممنوعیت بر زبان و ادبیات، موسیقی و گویش کردی، هم‌چنین آداب و سنن، رسوم و لباس کردی، جلوه و مظهری از این سیاست شوم و شیطانی حاکمیت رضاشاهی بود.

اما مجموعه‌ی این سیاست‌های ضد‌مردمی، علیرغم بسیج همه‌ی نیروهای پلیسی و دستگاه‌های تبلیغاتی و اجرایی رژیم، کام حاکمیت رضاشاهی را شیرین نکرد و به نتایج دلخواهش نرسید. این دولت سرکوبگر با همه تمهیدات و شیوه‌های ضد‌مردمی‌اش نه تنها از عهده مبارزات مردم تسلیم‌ناپذیر کرد برنیامد و نتوانست پیکار جاری در جامعه‌ی کردستان را به شکست و نابودی بکشاند، بلکه همین سیاست‌ها موجب اوج‌گیری و تشدید مبارزات مردمی و پیدایش یک جنبش گسترده‌ی فکری "خود بودن و به خود آمدن" در کردستان شد.

هزاران سرپیچ، شلوار، شال، چوخه، کمر بند و قبای مردانه‌ی کردی، هم‌چنین دستمال، رودوشی، سربند و دستار زنانه‌ی کردی را پاره کردند و سوزاندند، اما لباس کردی همچون نماد و سنت ملی پایدار ماند. هزاران انسان به جرم به‌کاربردن زبان مادری، در مدارس و مکاتب و ادارات دولتی، حتی در کوچه‌ها و خیابان‌ها مورد آزار و اذیت و تحقیر قرار گرفتند. اما زبان کردی همچون یک سرمایه‌ی ملی پابرجای ماند. اجرای ددمنشانه این سیاست‌ها نه تنها مردم کرد را نابود نکرد و از بین نبرد، بلکه به بی‌اعتباری روزافزون حاکمیت و فروپاشی آن کمک کرد و رسوایی تاریخی و بزرگی را برای رژیم رضاخانی و پلیس ضد‌مردمی‌اش به‌بار آورد.

در آن روزگار تیره و تار، در منطقه‌ی "مکریان" گروهی از علماء، روشنفکران و رجال بزرگ کرد، به مرکزیت "استاد ملا احمد فوزی"، "سیف قاضی" و زنده یاد "پیشوا قاضی محمد"، "قاضی بوکان"، "شیخ احمد سریلاوا" و شمار دیگری از روشنفکران آن دوران برای رویارویی با این سیاستِ پاکسازی و نابودی مردم

کرد، انجمنی را سازمان داده بودند. هدف عمده و اساسی این انجمن حفظ و گسترش زبان و ادبیات کردی بود. اینها با تلاش و زحمت فراوان و البته با رعایت جنبه‌های احتیاطی، نشریات، روزنامه‌ها و کتبی را که در کردستان عراق چاپ می‌شد، مخفیانه در بین جوانان و کسان مورد اعتماد پخش می‌کردند، تا خواندن و نوشتن به زبان مادری را یاد بگیرند. در این میان، بویژه "استاد فوزی" توانست حلقه‌ای از این جوانان روشنفکر را به دور خود گرد آورد و آموزش دهد، که از میان آنان نویسندگان و شاعران نامدار چندی سر برآوردند. همین کاک حسن قزلبی ما، یکی از دست‌پروردگان "استاد فوزی" و هم‌اندیشانش بود. او از همان ایام خواندن به زبان کردی را آموخته بود.

با فروریختن حکومت منفور پهلوی و دور شدن سایه‌ی شوم و پرنکبت آن از جامعه کردستان، استاد قزلبی همچون ستاره‌ای روشن و نورانی در آسمان زبان و ادبیات کردی درخشیدن گرفت و صفحات روزنامه‌ها و گاهنامه‌های کردی را با آثار تابنده و ماندگار خود آراست.

استاد قزلبی به هیچ وجه اهل تملق، مبالغه و خودستایی برای پیشی‌گرفتن از دیگران نبود، او با همین خصایل نیکو و رفتار استوار و پخته‌اش در ایام حکومت کردستان، یکی از نزدیکترین و دوست‌داشتنی‌ترین دوستان نزدیک به پیشوا قاضی محمد هنرپرور و ادب‌دوست بود. ایشان علاوه بر نوشتن در روزنامه "کردستان" - ارگان مرکزی حزب - سردبیری مجله‌ی زیبا و خواندنی "هه‌لاله" را هم برعهده داشت.

پیشوا در روزهای آخر زمامداری‌اش قصد داشت استاد حسن قزلبی را همراه چند شاعر و نویسنده‌ی جوان دیگر که به تازگی برآمده بودند، روانه خارج کند، تا بقول خود چشم و گوششان باز شود و از این عصر جدید چیزهای تازه بیاموزند. اما شوربختانه روزگار به او فرصت نداد و این اندیشه و امیدش نیز همچون امیدهای بزرگ و پراج دیگرش به بار ننشست.

من تا زمانی که سر بر آستان خاک می‌نهم، خاطره‌ای را که با خود دارم، هرگز فراموش نخواهم کرد. انگار همین دیروز بود. یکی از روزهای بسیار سرد و یخبندان مه‌باد بود، باد سوزناکی با دانه‌های ریز برف می‌وزید، شتابان در راه بودم که خود را به جای گرمی برسانم و اندکی بیاسایم. به ناگاه پیشوا را روزنامه‌ی "کردستان" در دست، با یکی از نویسندگان تحریریه بر ایوان خانه‌اش دیدم که شانه به شانه هم قدم می‌زدند. خواستم به سرعت رد شوم و خود را به ندیدن بزنم، اما ایشان مرا دید و صدایم کرد. هنوز به او نرسیده، فرمودند: "دیدنی این قزلجی چه نوشته؟"

متوجه شدم که منظورش یک قطعه ادبی بسیار زیبا از "قزلجی" است که در همان شماره‌ی روزنامه چاپ شده بود. گفتم بله دیده‌ام، به راستی که زیبا نوشته است. در این میان نویسنده‌ای که همراه قاضی بود به سخن آمد و گفت: "بله خوب می‌نویسد، اما کم می‌نویسد" همان دم لبخندی بر لبان "قاضی محمد" نشست و سرش را تکان داد و این دو بیت سعدی را خواند:

خاک مغرب شنیده‌ام که کنند
به چهل سال کاسه چینی!
صد به روزی کنند در بغداد
لاجرم قیمتش همی بینی!

به دنبال آن، رو به من کرد و گفت: "کاش کسانی مثل او را بسیار داشتیم." پیش از این که من جوابی داده باشم، افزود: "اگر ما خودمان [حاکم بر سرنوشت خودمان] باشیم، کسان بسیاری از این دست سر برخواهند آورد." شوربختانه و صد افسوس که بسیار زود کاشانه‌ای را که بنا نهاده بودیم درهم فرو ریخت و سایه‌ی چنین مرد ادب‌دوست، میهن‌پرست، هنرپرور و قدرشناس از سر ما کم شد.

در این کشاکش استاد قزلجی هم مانند بسیاری دیگر از نویسندگان و شاعران کرد، بی‌خانه و خانمان و بی‌پشت و پناه گشت و به ناگزیر و از جور رژیم ستمکاران، پا به دوران درپردری و آوارگی گذاشت و راهی سرزمین‌های دیگر شد. تنها خود او می‌داند که در این دوران دور و دراز بی‌سرپناهی، درپردری و بدبباری‌های پی‌درپی، با چه دشواری و سختی‌های جانکاهی روبرو بوده است، دچار چه بلایا و گزندهایی شده، چه مشکلاتی را از سر گذرانده، چندبار دستگیر شده است و چه رنج‌هایی را متوجه‌اش کرده‌اند، چگونه او را به این سوی و آن سوی رانده‌اند و چقدر سرد و گرم روزگار را چشیده است. تنها خود او می‌داند که چگونه ناچار شده است برای به‌دست‌آوردن لقمه نانی بی‌خفت و عاری از منت، با همه‌ی "ناآزمودگی" خود، تن به هر کار سخت و تاب‌سوزی بسپارد، تا سر بر آستان ناکسان فرود نیآورد.

استاد آزموده و آبدیده شده‌ی کوران مبارزه و مقاومت است. او از همه‌ی این سختیها، حرمان و رنج‌های بی‌شماری که از سرگذرانده درس‌های گران‌بهایی را آموخته و تجارب فراوانی از آن اندوخته است. سطح دانش و شناخت و دریافتش از جامعه بالاتر رفته است. او بخوبی درک کرده است که جامعه با چه مصایب و دشواری‌هایی روبروست و راه حل و درمان‌هایی برای آن یافته است. او اکنون یک استاد کاردان و یک نویسنده رئالیست و واقع‌بین است.

هیچ‌کدام از قهرمانان داستان‌های "قزلجی" برای خواننده‌ی کرد ناشناخته و دور از ذهن نیستند. او همه‌ی اینها را از طبقات و اقشار مختلف جامعه کردستان برگرفته است. او رویدادهای ناگوار زندگی همین مردم کوچه و بازار را آن‌چنان با زبانی شیوا و روان، ساده و شیرین، بازگویی و واکاوی کرده است که همگان، حتی مردم ساده و هر کرد مکتب نرفته‌ای بتواند آنرا بفهمد و دریابد. خواننده‌ی تیزبین با خواندن این داستان‌ها بخوبی متوجه می‌شود که استاد قزلجی تا چه حد به علم روانشناسی وارد است و چگونه به ژرفای مکنونات درونی و احساسی قهرمانانش رخنه کرده و از روحيات و انتظاراتشان آگاه است.

استاد قزلیی جامعه‌ی کردستان را بهتر از هرکسی شناخته است. خواننده از طریق همین چند داستان کوتاه با نمونه‌های تپیک و نوع زندگی فئودال مستبد، ارباب ورق‌برگشته‌ی قاطر مرده، شیخ فریبکار و کلاهبردار، درویش سیخک‌زن، دهقان ستمدیده، نوکرزاده‌ی متملق و چرب زبان، کارمند رشوه‌خوار غیربومی، تاجر رباخوار و طمّاع، جاسوس وطن‌فروش و حتی زن بینوا و سیاه‌بخت کرد آشنا می‌شود.

خواننده بعد از خواندن بیشتر این داستان‌ها لبانش به خنده باز می‌شود، اما چه خنده‌ای؟ خنده‌ای تلخ‌تر از زهر!

هرچند بیشتر رویدادهای این داستان‌ها به سی سال پیش باز می‌گردند، اما می‌بینیم که حال و هوای همین امروز را دارند! و این خود دَرخور درنگ و اندیشه است که چگونه است ما هنوز پس از گذشت سی سال با چنان دگرگونی و تحولاتی روبرو نشده و نیستیم که درون‌مایه‌ی این داستان‌ها را از تازگی و امروزی بودنشان انداخته باشد! و این می‌تواند برای هر کرد دلسوز و متعهدی بسیار رنج‌آور، تاسف‌برانگیز و نگران‌کننده باشد!

اکنون نیز دهقان به شیوه‌های تازه استثمار می‌شود، به سبب بالا بودن سطح اجاره‌ها، اقساط و سورو سات دست از زمین و آب و کشت خود بر می‌دارد و راهی شهرها می‌شود. اکنون نیز سرتون حمام‌ها پناهگاه بی‌خانمان‌ها است. اکنون نیز بازرگان رباخوار و سفته‌باز، شیخ مرتجع و کلاهبردار، درویش فریب‌خورده و سیخک‌زن به وفور یافت می‌شوند. اکنون نیز پدر و مادر کرد در پی یافتن چاره‌ای برای رهنایدن کودکان خود از درد و رنج بیماری به "آمنه‌خاتون"های دکانویس پناه می‌برند. و اکنون بخاطر وضعیت نامساعد اجتماعی، هستند بسیاری از این "آمنه‌خاتون"های نگون‌بخت و محروم، که هوای زناشویی ناچارشان کرده است با فریب و نیرنگ به "رشید" بفهمانند که دعا را به دامنشان ببندازند.

اکنون نیز "سرکار رضایی" ها، پاسگاه‌های کردستان را از جناب سرهنگ اجاره می‌کنند و برای گرفتن رشوه، پاپوش‌دوزی، سورچرانی و حيله‌ورزی هنوز "حسینقلی" ها را در دست و بال و آستین خود دارند...

خواننده گرامی! من با این نوشته و پیش‌گفتار بسیار کوتاه نخواهم توانست "استاد قزلبی" را به شما بشناسانم. خودتان این کتاب را با دقت و ریزبینی بخوانید تا این نویسنده‌ی خوش قریحه و ارزشمند را بشناسید و از اندیشه‌ی پویا و فکر والایش بهره‌ها ببرید.

بگذارید همه با هم این کلام پرمایه‌ی زنده‌یاد "قاضی محمد" را بازگوییم که "ای کاش شمار زیادی از این گونه کسان را می‌داشتیم و چه خوب بود اگر چنین می‌شد".

خنده‌ی گدا!

م: ناصر امین نژاد

سپیده‌دم یکی از آخرین روزهای پاییز بود. او در گوشه‌ای آفتابگیر، آرام و اندوهگین، چُمباتمه زده بود. سرشاخه‌ی کوتاه و باریکی در دست داشت، با آن، بر خاک نمناک زیر پایش - که هنوز سرمای شب را در خود داشت - خط می‌کشید. خط‌ها را به روشنی می‌دید. دو خط پهلوی به پهلوی به درازای دو وجب، و آنسوتر دایره‌ای میان‌تهی را کشیده بود.

این خطوط نشان از چیزهایی داشت که در خاطرش می‌گذشتند. غرق در اندیشه‌های خود بود، تنش این‌جا بود، اما فکر و خیالش در جاهای دیگری پرسه می‌زد. هیچ بسامان و درخُود نبود که ببیند طبق زرّین خورشیدِ روبرویش از ستیغ کدام کوه و یا افق کدام کوهسار، آرام‌آرام روستای "تپه سیاه" را غرق در تابش پرتوهای زرّین خود می‌کند. در آن دم تنها در اندیشه‌ی گرمایی بود که از دل آن بر می‌آمد و کرختی سرمای شب را از تن او می‌راند و اندکی گرمش می‌کرد.

اگر در آن دم سرش را بالا می‌گرفت و به طبق زرّین خورشید نگاه می‌کرد، ای چه بسا جز گرده نانی از ذرت، چیز دیگری به چشمش نمی‌آمد! زیرا "رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ درون". می‌گویند "آدم لُخت، کُرباس دولا پهن‌ا خواب می‌بیند". بر این پایه می‌شود گمان برد که آدم بیمار و گرسنه‌ای چون او، که

چشمش سیاهی می‌رفت، طبق زرین خورشید را چون گرده نان برشته‌ی تازه تنوری پیش خود ببیند.

تنش تا پیش از برآمدن آفتاب کِرخت و سرمازده بود، اما اینک شیرینی گرمایی جانبخش آرام آرام آن را از لُختی و کِرختی در می‌آورد. انگار دست‌های لاغر و ضعیفش خسته شده باشند، از خط کشیدن روی خاک دست برداشت. روی همان زمین نمدار نشست، زانوهایش را به بغل و سرش را در میان گرفت، به گونه‌ای که پیشانی‌اش را بر زانوهایش نشاند. در این حالت اگر آدم تنومند و گردن کلفت و ریش‌پهنی می‌بود، می‌شد گمان برد که یکی از صوفی‌های "بیاره"^۴ است و به حالت مراقبه^۵ و خلسه^۶ فرو رفته است!

ساعتی همین گونه ماند. چنین به نظر می‌آمد که گرمای آفتاب تنش را یکسر سست و لُخت کرده و او به خواب رفته باشد. اما از تکان گاه به‌گاه پنجه‌های دست و سرش معلوم می‌شد که نه، دارد رشته‌ی خیالات و اندیشه‌های خود را جمع و جور می‌کند.

رشته‌ی این خیالات از خط کشیدن بر زمین آغاز شده بود. با آن خط‌های موازی کنار هم که کشیده بود به زمین شخم‌زده‌اش فکر می‌کرد. آن دایره‌ی میان تهی هم نشانه‌ای از خرمن‌گاهش، که دیگر خرمن‌کوبی، غربال و خرمن‌روبی را به خود ندید، زیرا آن سال، هجوم سن و ملخ به کشتزارهای "شهرزور"^۷ چیزی برایش نگذاشته بود که به آن فکر کند.

^۴ - "بیاره"، از شهرک‌های کردستان عراق، روبروی شهر "نودشی" ایران، در شرق "سلیمانیه"، شمال "درگاه شیخان"، غرب "هانه‌گرمله"، در منطقه اورامان واقع شده است.

^۵ - "مراقبه"، به زبان عرفا، حضور دل است با خدا و غیبت از جهان مادی. (لغت نامه دهخدا)

^۶ - «خلسه» س حالت خاصی است که انسان در آن می‌تواند با ابعاد ماورائی و الهی‌وجود خود ارتباط برقرار کند. در این حالت، توجه انسان از امور عادی و معمولی جدا شده، حرکات ارادی بدن متوقف می‌گردد، حواس فیزیکی پنج‌گانه غیرفعال می‌شود و جسم فیزیکی فراموش می‌گردد. (لغت نامه دهخدا)

^۷ - منطقه‌ی بسیار پهناور، هموار و باروری است در کردستان جنوبی (عراق).

اما درد و دریغ و اندوه آن قدر زیاد بود که اجازه نمی‌داد فکر و ذهنش دمی بدون دَغْدَغه در نقطه‌ای آرام و قرار بگیرد و اندکی بیاساید. از هر طرف محاصره‌اش کرده بودند و هر آن شبخ شوم و هراسناک خود را پشت سر هم به او نشان می‌دادند، دوباره از نظرش می‌گذشتند. و می‌دید که چگونه خود و همسرش تب نوبه گرفتند و سه ماه آزار زمین گیر شدند. می‌دید که چگونه حاجی رشید سَلَف‌خَر^۸ از سلیمانیه آمد و یک جفت گاوش را با خود برداشت و برد.^۹ می‌دید که چگونه بچه‌اش آبله گرفت و جنازه‌ی سردش روی دست او ماند. می‌دید که چگونه همسر بیمارش از غصه‌ی مرگ فرزندشان، و از گرسنگی در هنگام ابتلا به تب نوبه، به یاسین نرسیده، جانش را از دست داد. با این احوالی که اکنون داشت، می‌شد این را حس کرد که او دارد به این بخت زمین گیر خود و به رنج و محنت‌هایش می‌اندیشد، اما به سختی می‌شد فهمید که رشته‌ی خیالات و اندیشه‌ها و کشاکش درونی‌اش به کجا ختم خواهد شد، آیا در جایی خواهد گسست، یا به جایی خواهد رسید که تصمیمی از دل آن برآید؟

او ناگهان سرش را به آرامی بلند کرد. گردنش به فنرِ از جادررفته‌ای می‌ماند که دیگر توان بالابردن و نگاه‌داشتن سرش را ندارد. به آهستگی سرش را بلند کرد تا بر فراز گردن نشست. سپس پنجه‌هایش را از هم باز نمود، دستانش را روی زمین گذاشت و با اندک رمقی که در آنها باقی بود، به کمک پاهایش رفت. تا بخواهد سر پا بایستد، همه‌ی بندهایش به قرچ و قروچ افتادند. لنگان لنگان راه خانه را در پیش گرفت.

از اثاثیه‌ی خانه تنها لحافی برایش مانده بود. با نخ دو بند کمر بندمانندی را در دو سوی پهنای آن دوخته بود، در روزهای بارانی و سرما آن را چون بارانی بر

^۸ - بیع سلف و سلم. خرید و فروشی است که در آن، خریدار پول را از پیش می‌پردازد و فروشنده کالا را پس از گذشت زمان معین تحویل دهد.

^۹ - در متن اصلی: در ازاء "سلم" با خود برداشت و برد. سلم: خرید و فروش پیشکی غله یا چیز دیگر که هنوز برداشت نشده است.

دوش می انداخت و بندها را به هم گره می زد. اکنون نیز لحاف را بر دوش انداخت، عصا را در دست گرفت و به راه افتاد. کسی نمی دانست کجا را دارد و تا کجا می تواند برود، اما می شد دید که هنوز زهره اش و قوت دلش از توان دست ها و پاهایش بیش تر است، رفت و رفت، تا از چشم افتاد.

بعد از چند روز سر و کله ی "ممد سیاه" در "حلبجه" پیدا شد. او با همان حال و احوالی که داشت به بازار می رفت و به دنبال کار می گشت. اما چه کاری؟! کی به او کار می داد؟! مردم کارگری می خواستند که از بام تا شام چون فرفره به دور خود بچرخد، برایشان کار کند و دمی هم آرام نگیرد. تعدادی از آنهایی که به دنبال کارگر بودند، همین که با درخواست کار از سوی "ممد سیاه" روبرو می شدند، سرشان را تکان می دادند، می رفتند و باخود می گفتند: "عجب نوبری! به به، چه کارگری، همین مانده که وبال گردنم بشی، خرج کفن و دفن هم روی دستم بیفته!" گاهی هم پیش می آمد که یکی از آنها پول خردی کف دستش می گذاشت و می گفت: "پدر من ول کن کاری از دست تو بر نمی آد، بیا اینو بگیر و چند گرده نونی برای خودت بخر و دست بردار!"

"ممد سیاه" همه ی زندگی اش را با کار گذرانده بود، فرزند کشت و کار بود. همیشه روی پای خود ایستاده بود و با رنج و نیروی بازوی خود زندگی را گذرانده بود. در داس زدن و درو کردن چیره دست بود، و کمتر کسی به پایش می رسید. حال که به چنین روز سیاهی افتاده بود، و این گونه جوابش می دادند، آه از نهادش بر می آمد. پول خردها را نمی گرفت و می گفت:

— "دایی، من گدایی نمی کنم، من می خوام کار کنم."

اما آتش گرسنگی که بالا می گیرد، دیگر کارا و بی کاره را با هم می سوزاند. وقتی دید کسی به او کار نمی دهد و به کارش نمی گیرد، از درد ناچاری چند سکه ای را گرفت و با آن دو سه گرده نانی خرید. در سایه ی دیواری نشست. گرسنگی چنان به او فشار آورده بود که در چشم به هم زدنی، نان ها را خورد. یک کم خستگی در کرد و با خود گفت:

— "بهتره جایی را برای گذراندن شب پیدا کنم، وگرنه تو این سرمای زمستون، کنار دیوار یکی از این کوچه پس کوچه‌های شهر یخ می‌زنی و می‌میری."

برخاست، بی‌هدف کوچه‌ی اول و دوم را زیر پا گذاشت، وارد کوچه‌ی سوم شد، یک باره دود غلیظ و انبوهی را دید که روی به آسمان دارد. با خود گفت: "این دود باید از آتشی بلند بشه، حتما اون دورو برا آتش بزرگی به راهه، خوبه شب رو کنار اون سر کنم." همچون تعقیب‌گری زبردست خط دود را دنبال گرفت و جای آن را پیدا کرد. دود از سوراخ بزرگ غارمانندی بیرون می‌آمد. با درنگ و بیم وارد شد و در میان تاریکی و دود، شبیح مردی را دید که پیوسته آتش را تیز می‌کرد. سلامی کرد و گفت:

— دایی، این چه آتیشه؟! چرا یه ریز تندش می‌کنی؟

مرد با تعجب نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت:

— برادر این تون حمامه، منم تون تابم، کارم گیروندن و روشن نگه داشتن این آتیشه!

"ممد سیاه" لابه‌کنان گفت:

— دایی بیا از سر مردونگی و در راه خدا جایی به من بده شب رو سرکنم. اگه بیرون بمونم از سرما می‌میرم!

تون تاب گفت:

— برادر، تون حمام دیگر التماس نداره، برو آن گوشه برای خودت دراز بکش!

"ممد سیاه" و تون تاب با همدیگر راه آمدند. او دیگر ماندگار شد، شب‌ها به تون تاب کمک می‌کرد، تا بتواند دمی چشم روی هم بگذارد و اندکی خستگی در کند. روزها هم در بازار و کوچه پس کوچه‌های شهر برای خودش چرخ می‌زد و چند گرده نانی را گدایی می‌کرد و بر می‌گشت. او می‌خواست هر جور شده زمستان را تا رسیدن بهار سپری کند. آنگاه راهی روستاها شود، بلکه آنجا کاری

چون شبانی، کارگری در مزرعه، نصفه کاری^{۱۰}، یا مزدبگیری^{۱۱} - دست و پا کند و خود را از این محنت‌سرای تنگ برهاند.

در یکی از این روزهای زمستانی، کسی از برف و بوران سخت، یارای آن نداشت که سر از خانه بیرون بیاورد. "ممد سیاه" تا نزدیک‌های ظهر دندان روی جگر گذاشت و امید داشت که تک سرمایی بشکند، اما زوزه‌ی باد سوزناک پیوسته بیشتر می‌شد و باد با زور بیشتری تنوره می‌کشید و دانه‌های سرگردان برف را پیچ و تاب دهان به درون سوراخ تون حمام می‌آورد. انگار همه‌ی نیروهای آسمانی دست به دست هم داده بودند و دانه‌های برف را حلاجی و بسوی زمین روانه می‌کردند.

"ممد سیاه" با خود گفت: "با این احوال، اصلاً نمی‌تونم به بازار برسم، حتا نمی‌تونم به درِ خونه‌ها برم. بهتره همین نزدیکیا به خونه‌ی پولداری برم، یکی دو تا نونی بگیرم و جلدی برگردم. مهم اینه که امروزه را از سر بگذرونم، فردا خدا کریمه!"

از جا برخاست، لحاف پاره‌اش را بر دوش انداخت، عصایش را به دست گرفت و لنگان لنگان به راه افتاد. انبوه برف دانه‌های سرگردان، همراه با وزش باد شدید، احاطه‌اش کرد، انگار می‌خواست تن قیراندودش را سفید کند. اما گویی این تن قیراندوده سفیدشدنی نبود. از سر تا پای بدنش چرکابه و برف آب سیاه می‌چکید، و به دنبالش، خط سیاه‌فامی بر زمین برف‌پوش کشیده می‌شد. حال در آن هنگامه‌ی توفان و بوران و زمهریر زمستانی چه کسی یافت می‌شد که بتواند با ظرافت و دقت این خط را بخواند و از آن چه او از سر گذرانده، سر در بیاورد؟!

^{۱۰} نحوه‌ای از تقسیم محصول بین کاری که روی زمین انجام می‌شود (کار بدنی زارع) و صاحب زمین (ارباب)، همچنین بر حسب نسبت عوامل عمده‌ی مشارکت در کار کشاورزی (آب، بذر، احشام کاری).

^{۱۱} - کارگر کشاورزی که در طول سال و در ازاء کاری که در آن یک سال انجام می‌دهد یک پنجم محصول به او تعلق می‌گیرد.

در همان نزدیکی‌ها، جایی که چندین کلبه‌ی دلتنگ، کلنگی و خاموش، پهلوی هم ردیف شده بودند، یک کاخ باشکوه و زیبا در میان حیاطی بسیار بزرگ به چشم می‌خورد. از چهارسوی بام و شیروانی‌های آن دود بر می‌خاست. حلقه‌های دود با برف و بوران و باد سوزناکی که می‌وزید، گلاویز می‌شدند و رو به آسمان پیچ و تاب می‌خوردند. پیدا بود که همه‌ی بخاری‌ها روشن است و همه‌ی اطاق‌ها گرم. پنجره‌ها را پرده‌های سفید و نازکی پوشانده بود. در این چله‌ی زمستان، گلدان‌هایی پر از گل در پشت پرده‌ها دیده می‌شد! "ممد سیاه"، که در اندیشه و خیالات خود فرورفته بود، با خود گفت:

— "میگن آدمی تنها تو اون دنیا دستش به بهشت می‌رسه! اما اینا را ببین که در همین دنیا بهشت خودشونو دارن و توش زندگی می‌کنن!"
او هم‌چنان پیش رفت تا به دروازه‌ی حیاط خانه رسید. دروازه‌ای سبز، چنان زیبا و خوش‌رنگ بود که او جرئت نکرد به آن دست بزند. از این بیم داشت که دست‌های چرکین و دودآلودش دروازه‌ی حیاط را کثیف کند و به همین خاطر دعواش کنند. نگاهش در اطراف به دنبال سنگی یا چوبی گشت تا با آن دروازه را به صدا در آورد. اما برف همه جا را پوشانده بود و چیزی گیرش نیامد. از روی ناچاری دست‌های لاغر و استخوانی‌اش را گره کرد و چند مشتی به دروازه کوبید. دروازه را انگار که با چوب زده باشند، به صدا در آمد و پژواک صدا در حیاط پیچید.

مردی تنومند، با کله‌ای بزرگ و موهای پُرپُشت و انبوه، و گردنی کلفت و فربه، که اگر تکه‌نانی را به آن می‌مالیدی چربش می‌کرد، سر از پنجره بیرون آورد و با صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای، نعره‌ای برآورد و گفت:

— هی سعید، برو ببین کی یه سر صبحی در می‌زنه!

"ممد سیاه" صدای مرد را شنید و با خود گفت:

— "خونه خراب، چه سر صبحی، الان نزدیکی‌های ظهره!"

سعید دروازه را باز کرد، چشمش به "ممد سیاه" افتاد، در جواب ارباش گفت:

"قربان چه بگم، یک مترسک سیاهه، انگار گداس!"
"ممد سیاه" گفت:

— ای جوونمرد، خدا عوضتون بده، خیلی گشنه‌ام، دو تا نون به من بدید.
سعید با عصبانیت سرش داد کشید و گفت:

— "مرد!! برو پی کارت، خانوم خونه نیست، رفته حموم، برو ببینم!"
"ممد سیاه" با درنگ نگاهی پُرمعنا به سعید انداخت، لب‌های چروکیده‌اش
کم‌کم تا بناگوش باز شد، اگر سالم و سرحال بود، می‌شد از سر و رویش فهمید
که می‌خواهد بخندد. او به ناگاه و یک‌باره گفت:

ای مرد! ای پسر خوش‌تیب! خوب سرت توی حساب و قیاس به نفس می‌کنی!
قدیما خوب گفتن که "سواره از پیاده خبر نداره، سیر از گشنه." تو هیچ گوشت با
من بود که چه گفتیم؟! من فقط دو تا نون خواستم، خانم چی، کشک چی؟ ببین
مرد، من گشنه، چیزی می‌خوام که بخورم، نه کسی که باهاش وَر برم، یا بازی
کنم!

رسمِ بازار

م: منصور صدقی

هنگامی که از "حیدر خان" بغداد از جاده‌ی رشید رو به "باب‌الشرجی" می‌روید، به اولین میدان یعنی "صاحه‌الامین" که برسید، جاده‌ای کوتاه از کنار "تیمچه‌ی حاجی قدوری" تا سوی دیگر دجله پیش می‌رود که به آن "شارع‌الامین" می‌گویند.

پیش از رسیدن به "تیمچه‌ی حاجی قدوری"، کوچه‌ای از جاده جدا و داخل بازار مسگرها می‌شود. این کوچه به قدری تنگ و باریک بود که اگر کولبری با بار توتون به پشت، از آن می‌گذشت، تمام پهنای کوچه را می‌گرفت. تنها بوق‌بوق و مامور راهنمایی و رانندگی کم دارد. وگرنه بایست منتظر تمام شدن عبور قطار کولبرها می‌شدی.

این کولبران گونی‌های توتون را به تیمچه‌ی عبدالقادر خفاف، یا صراف می‌بردند. باری، ما نه کولبریم و نه خریدار توتون. طرف چه صراف باشد چه خفاف، به حال ما که فرقی نمی‌کند. بگذار ما هم مانند کولبرها او را عبدالقادر افندی بنامیم و این میان، به نام طرف گیر ندهیم.

شهر بغداد مانند پیاز لایه لایه است. آن چه به چشم می‌آید، تنها لایه‌ی بالایی است و آشنا شدن با آن آسان، خیابان‌هایی که دو طرف آنها دارای مغازه‌های

فراوانی است و بالای آنها هم مطب پزشکان و دفاتر وکلا و چیزهایی از این قبیل است و همگی هم بر سر درهایشان دارای انبوهی از تابلوها هستند که مانند دامی برای مشتریان پهن شده‌اند، هر کدام هم کلافی پیچ در پیچ از راز و اسرار نهان برای خود دارند. این ظاهر بغداد و یا لایه‌ی بیرونی این پیاز است. اگر بتوانید از لایه‌ی این پیاز خود را به اندرون آن برسانید، شاهد چیزهای عجیبی خواهید بود. شاید در پایان به گنجینه‌ی "علی بابا" هم برسید.

درون این پیاز هم دارای ظاهریست که بازار نام دارد. همه‌ی بازار کمینگاه‌ها و مخفیگاه‌هایی است ردیف شده در کنار هم. درون هر کدام شکارچانی یا با سلاح نیم‌گز آهنی یا پشت دام ترازو به کمین نشسته‌اند. شکارها سیل‌وار از آن سوی بازار، سالم وارد می‌شوند و از سوی دیگر یا با جیب‌های نیم‌گر دریده یا کیسه‌های گرفتار در دام ترازو، خارج.

تازه این هم هنوز زیاد جای تعجب ندارد. گه‌گاه لایه‌ی این کمین‌گاه‌ها و مخفی‌گاه‌ها، شکاف‌هایی هست که اگر خود را قلمی کنید و به درزی از این شکاف‌ها بخزید، پا به جاهای عجیب و باورنکردنی‌ای خواهید گذاشت که به آنها می‌گویند: تیمچه^{۱۲}. موش نشسته بر گنج زبانزد همگان است. گویا موش سوراخ‌های پیچ در پیچ و طولانی و تاریکی برای خود درست می‌کند و طلا می‌دزد و آن را در یکی از این سوراخ‌ها جمع و شب‌ها هم با آنها بازی می‌کند و از این کار لذت می‌برد. این جا هم این تیمچه‌ها همان سوراخ‌موش‌های منتهی به گنجینه‌هاست.

تیمچه‌ی عبدالقادر افندی هم یکی از این سوراخ‌هاست. دروازه‌ی^{۱۳} کوچکی دارد. کولبران گونی‌های توتون، کنیرا، مازو، پشم و غیره را جلو دروازه می‌اندازند و وارد سرا می‌کنند. از دروازه تا تیمچه دالانی دو تا سه متری هست. می‌گوییم

^{۱۲} در متن اصلی: خان.

^{۱۳} در متن اصلی: قاپی.

تیمچه... آخر نمی‌شود نام دیگری روی آن نهاد. مثل این که قبلا اصلا حیاط بوده. کی و چه گونه بالای آن تاق زده‌اند؟ نمی‌دانیم! الان هم سقف محکمی طبقه‌ی دوم آن را پوشانده و این حیاط را تبدیل به یک سالن کرده است. عبدالقادر افندی مرز املاک خود با آسمان را هم جدا کرده است، طوری که آفتاب هم رایگان نمی‌تواند وارد آن بشود.

در گوشه‌ی از این سالن قپان بزرگی مانند یک تله پهن شده است. در کنار دروازه فضایی هست که پیش از تاق زدن بالای حیاط، ایوان بوده. دفتر عبدالقادر افندی این جاست. دو نیمکت و یک میز در میان گذاشته‌اند که به نظر می‌آید با تیمچه هم‌سن و سال باشند. اما تنگ و لیوان آب بدون تردید جوان‌تر از نیمکت‌هایند. کنار این ایوان قدیمی، یک دروازه‌ی سنگین و محکم به چشم می‌خورد که همیشه قفل است و کلیدش در جیب عبدالقادر افندی. این دروازه، همان طور که ذاکر -کارگر تیمچه- می‌گوید، به سرداب یا زیرزمین بزرگی راه دارد که سه صندوق پولادی در آن هست.

همان روز اول که با ماهی چهار دینار نزد افندی سرگرم به کار شدم، وظیفه‌ی روزانه‌ام را روشن کرد: مخارج روزانه‌ی منزل [عبدالقادر است؟] را تو این دفتر بنویس. تو این یکی بنویس چند گونی توتون داخل و چند گونی خارج می‌شه. گونی‌های اتاق‌های طبقه‌ی دوم رو با ذاکر بشمرین؛ تو این دفتر، تازه‌ها رو جدا بنویس و کهنه‌های سالم رو جدا و گونی‌های پاره رو هم جدا. کارهای روزانه‌ی دیگه رو هم، خودم این جام و بعدن بهت می‌گم.

مخارج منزل در روز اول: انگور ۵۰ فلس، گوشت ۱۵۰ فلس، نان ۶۰ فلس، گوجه فرنگی و سبزی ۳۰ فلس، روزنامه ۱۰ فلس.

روز دوم: هندوانه ۵۰ فلس، بقیه مانند روز قبل.

روز سوم: به جای هندوانه، خربزه.

آخر ماه افندی گفت: کو دفتر منزل؟

- این جاست.

- حساب هر روز رو نوشته‌ای؟

- نه خير، چي بنويسم؟ هر روز مي‌شه ۳۰۰ فلس. ببين الان مي‌نويسم كه
مخارج اين ماه ۹ دينار مي‌شه.

- كاكه! چي مي‌گي؟ الكي نيس كه. اين تجارته! (زيرلبي و يواشكي) دخترم
هم خونه همه رو مي‌نويسه. سر ماه با هم مقايسه‌شون مي‌كنه تا مبدا كلكي تو
كار ذاكر باشه.

- افندي خجالت داره. با ۳۰۰ فلس چه كلكي مي‌شه زد.

- كاكه، با من يكي‌به‌دو نكن! اين تجارته.

- خب، افندي، خب.

يك روز چند ساعتی گونی‌ها را با ذاكر جدا می‌کردیم، دهانمان پر شده بود از
خاك و خل. از تشنگی دیوانه شده بودیم. گفتم: ذاكر، تا از تشنگی پَرِپَر زده‌ایم،
برو دو تا پیسی کولا بخر! ذاكر سخت ماتش برد، از سر و رویش پیدا بود كه در
طول تاریخ این تیمچه، اولین بار است چنین چیزی را می‌شنود. گفتم: چرا
خشكت زده؟ بيا اين ۳۲ فلس، بدو! زود برگردی، ها!

دوتایی نشستیم و پیسی می‌خوردیم كه سر و كله‌ی افندي پیدا شد. بدون
سلام و عليک، با ترشروبی نشست. ذاكر پیسی‌اش را كنار گذاشت و رفت سراغ
گونی‌ها. ترشروبی افندي را به روی خودم نیاوردم و گرم خوردن پیسی خودم
بودم. ذاكر را صدا زدم و گفتم پیسی‌اش گرم می‌شود.

ناگهان افندي مانند خيك پوسیده دهان باز كرد و نعره‌زنان گفت: كاكه! اين جا
تیمچه‌س، كافه نيس. تو خودت كار نمی‌كنی، ديگه چرا ذاكرو از راه به در
می‌كنی؟ من خودم پیسی نمی‌خورم. شما پولتون از كجا بود كه پیسی
می‌خورين؟ كجا به اين می‌گن كاسبي؟

- افندي، ما كه پیسی رو از گونی‌ها نچلانده‌ایم. من با پول خودم خریده‌ام.
تازه من كه حمال نیستم، ميرزابنويس‌ام. راستشو بخوای، به خاطر تو نيس كه به
ذاكر كمك می‌كنم، دلم به حالش می‌سوزه، همین.

- دلسوزی کدومه؟ ذاکر کارگر تیمچه‌س، باید کار خودشو انجام بده. معلومه که تو به درد بازار نمی‌خوری. کله‌ات انگار بوی قورمه سبزی می‌ده.

- نه به خدا، افندی، من آدمی کاسب‌کارم که از کردستان اومده‌ام و اصلن کاری به این بازی‌ها ندارم. اگر از من راضی نیستی، از این جا می‌رم.

همین که افندی یادش افتاد شش دینار کمتر از میرزای قبلی به من می‌دهد، آرام گرفت و گفت: پدرم، برادرم، تو این جا غریبی. من می‌خوام کاسبی یاد بگیرم. افکار باسوادا رو از کله‌ت بیرون کن! روزی ۳۲ فلس پپسی، می‌دونی تو ماه سر به یه دینار می‌زنه. این پولو جمع کن، بعد از چند سال خودش یه سرمایه‌س که باهاش می‌تونی کاسبی کنی و برای خودت مرد می‌شی. ما هم همین کارو کردیم.

تا آن دم هیچ به سر و روی افندی دقت نکرده بودم. راستی، یاد موش و گنجینه افتادم. سری گرد، دو تا چشم ریز و تیز، بینی باریک، دهانی پهن و پوستی مانند خیک کهنه. قد روی نیمکت نشسته بود و تند سراپای مرا ورنده‌از می‌کرد. گاهی هم نگاهی به قپان، دروازه‌ی سرداب و شیشه‌های پپسی می‌انداخت. متوجه شدم شیشه‌های پپسی مانند مرگ موش آزارش می‌دهد. آنها را برداشتم و رفتم پیش ذاکر. هر کار کردم، بقیه‌ی پپسی را نخورد. رنگ رویش سفید شده بود و گونی‌ها را تند می‌شمارد. گفتم: مرد حسابی از چی می‌ترسی؟ دنیا که به آخر نرسیده؟

چنان بلند که به گوش افندی هم برسد، گفت:

- افندی راست می‌گه. ما کاسبکاریم و نباید ولخرجی کنیم.

بعدا آهسته گفت: اگه این مردک بیرونم کنه، تو هیچ تیمچه‌ای کار گیرم نمی‌آد. یا می‌گن دستش کج بوده، یا سر به هوا و دیوونه‌س. هیچ کار دیگه‌ای هم بلد نیستیم. بچه‌هام از گشنگی می‌میرن.

کمی بعد، افندی صدایمان زد. پایین آمدیم. مام^{۱۴} سعدون با چند نفر دیگر کتیرا از دهوک^{۱۵} برای فروش آورده بودند.

– کاکه، تو برو بشین و بنویس! ذاکر بیا و وزنشون کن!

ذاکر گونی‌های کتیرا را روی قپان می‌انداخت و افندی هم تماشا می‌کرد.

بنویس: ۴۸ کیلو – ۴۰ کیلو – ۳۲ کیلو – ۴۶ کیلو. بعد از بگومگوی فراوان بر سر نرخ، به توافق رسیدند: کیلویی ۲۰۰ فلس.

– روی هم چند کیلو شد؟

– ۱۶۶ کیلو.

– ۴ تا گونی بود، ۸ کیلو وزن گونی‌ها رو ازش کم کن!

مام سعدون: چه خبره عبدالقادر افندی؟ چرا ۸ کیلو؟ این گونی‌ها، هر کدام یک کیلو هم وزن نداره.

– کاکه، رسم بازاره. این جا بغداده، بغداد!

– ۶ کیلو هم برای خاک‌وخل کم کن!

مام سعدون: مرد حسابی، این کتیرا مٹ جواهر می‌مونه. چه خاکی، چه خلی؟

– کاکه، چرا حرف بیخود می‌زنی؟ چند بار بهت بگم این رسم بازاره؟

– خب، روی هم می‌شه ۱۵۲ کیلو.

– تبدیلیش کن به باتمان^{۱۶}

– ۱۰ باتمان و دو کیلو.

– نه خیر، نه خیر، درست نیس. کم‌تر می‌شه.

– چرا درست نیس؟ ۱۵۲ کیلو، هر باتمان هم ۱۵ کیلو، می‌شه ۱۰ باتمان و ۲

کیلو، مگه نه؟ رقم خیلی بزرگی که نیس.

^{۱۴} عمو

^{۱۵} شهری در کردستان جنوبی (عراق)

^{۱۶} واحد وزن.

- کاکه، اشتباه می‌کنی دیگه، رسم بازار ۱۶ به ۱۵ اه.
- نفهمیدم، ۱۶ به ۱۵، یعنی چی؟
- می‌دونم نمی‌فهمی. تقصیر منه که تو رو این جا نگه‌داشتم. می‌شمیریم ۱۶ کیلو و می‌گیریم ۱۵ و یه باتمان حساب می‌کنیم.
- چنان برایم عجیب بود که قاه‌قاه زدم زیر خنده و گفتم:
- بسیار خوب، بذار اینم بشه رسم بازار: ۱۶ دینار می‌شمیریم، می‌گیریم ۱۵. مام سعدون گفت:
- این که دعوا نداره، میرزا هر جور حساب کنه من قبول دارم، وگرنه میرم تیمچه‌ی دیگه.
- مرد! این رسم بازاره. تو همه‌ی تیمچه‌ها این جوری حساب می‌کنن.
- من رسم مسم سرم نمی‌شه. همینه که گفتم.
- افندی با عصبانیت و چشم‌های باد کرده: باشه، چند می‌شه؟
- ۳۰ دینار و ۴۰۰ فلس.
- ۴ گونی، دلایش می‌شه ۴ دینار. تو حساب کن ۳ دینار، بذار مام سعدون ضرر نکنه.
- ۲۷ دینار و ۴۰۰ فلس.
- ۱ دینارم برای وزن کردن و قپان، کم کن.
- ۲۶ دینار و ۴۰۰ فلس.
- این ۴۰۰ فلس هم حمالی ذاکر.
- مام سعدون و بقیه که رفتند، افندی پرسید: امروز چندم برجه؟
- پونزدهم.
- بگیر! این ۲ دینارت و راهتو بگیر و برو! تو به درد بازار نمی‌خوری.

بنداز، اما اسمشو نیار!

م: منصور صدقی

سرای خان مثل جغدی پیر و سرگردان، بر آفتاب‌گیر آبادی "سه‌رکل" نشسته است. جاهایی از لبه‌ی بامش، به کلی ریخته و برخی جاهای دیگر، نم برداشته و دندانه‌دندانه شده است، درست شبیه دندان‌های گماشته‌ی پیری که از بس سال‌های طولانی گوشت و استخوان پس‌مانده‌ی غذای بیگارچی‌ها را جویده، اکنون یا دندانی در دهان ندارد یا تنها چند دندان کج و کوله زشت و دور از هم برایش مانده است. ناودان‌های چوبی سرا هم دیگر دیر زمانی است فروریخته و با آتششان چای دم کرده‌اند. سیلاب باران هم شکاف‌های عمیقی در دیوارها ایجاد کرده است که دهان به روی آبادی "سه‌رکل" باز کرده‌اند، انگار می‌خواهند این چند خانوار رعیت باقی‌مانده را هم با دام‌ها و علوفه‌هایشان به بلعند. سنگ‌ها سر از لای کاهگل دیوارها بیرون آورده‌اند و دندان قروچه می‌روند، انگار می‌خواهند از بند دیوارها رها شوند.

بخش بیرونی قلعه، مهمان‌خانه، پیش‌خانه، طویله و کاهدانی پابرجا مانده‌اند. دیوارهای پیرامون و سقفشان هنوز باقی‌اند. اما در طویله، نه شیهه‌ی اسب و مادیان شنیده می‌شود و نه از کاه در کاهدان خبری هست. زیر سقف، جیرجیرک‌ها آواز می‌خوانند و پایین هم، سوسک‌ها رژه می‌روند. یک سالی

می‌شود که قالی مهمان‌خانه فروش رفته و جایش را گلیم‌های پیش‌خانه گرفته است. همه‌ی اشیای خانه‌ی مجید خان، جز گلیم‌ها که ارزش و مقام بالاتری پیدا کرده‌اند و از پیش‌خانه به مهمان‌خانه رفته‌اند و جای قالی را گرفته‌اند، در سراسیمه خفت و خواری افتاده‌اند ... تکه‌ای حصیر هم از مسجد راهی گوشه‌ی پیش‌خانه شده است.

دم و دستگاه بیرونی مجید خان روی سه چرخ می‌چرخد: فرج پیش‌کارش، هه‌لو سگ تازی‌اش و قاطر خاکستری‌اش. قاطر خاکستری، شب‌ها همه‌کاره‌ی طولیده می‌شود و یک بند عرعر می‌کند. هه‌لو، روی تکه حصیر پیش‌خانه، و فرج، در مسجد می‌خوابد.

آفتاب تازه روی آبادی پهن شده بود. فرج از مسجد بیرون آمد. نوبت صوفی رحیم بود که فرج، سیدی کاه و جامی پُر از ماست را از او بستاند. او کاه را جلوی قاطر خاکستری ریخت و کاسه‌ی ماست را برای ناشتای خان به خانه برد، دوباره برگشت به کاهدان و از کناره‌های سقف، پنج شش شاخه‌ی خشکیده بیرون کشید و بخاری خانه را روشن کرد. هه‌لو را از روی حصیر بیرون کرد و سر جای او نشست. پس از چندی سروکله‌ی مجید بگ هم پیدا شد. آهسته آهسته قدم بر می‌داشت. در هر قدم، کفش‌هایش از همراهی با پاها خودداری می‌کردند. او دست‌هایش را به دو بر کمر زده بود و این گونه، سلوک خانی را به جا می‌آورد و در همان حال، کف دست‌هایش را هم از سوز باد محفوظ نگه می‌داشت. او وارد خانه شد و در کنار بخاری نشست. فرج انگار جوجه تیغی‌ای را با دست بر می‌دارد، متکای بزرگ چرکین و پُر از پَر مرغ را که دو سه جایش هم پاره شده بود، از جایی کنار پنجره که خان دیروز عصر نشسته بود، به آهستگی برداشت و پشت خان گذاشت. مجید بگ به آن لم داد و گفت: برو ناشتا بیار! اندکی گذشت و فرج سینی بزرگی با دو نان و کاسه‌ی ماست و سه استکان چای را جلوی خان گذاشت و خودش به پیش‌خانه برگشت.

مجید بگ، گفتگوکنان، چند لقمه‌یی نان و ماست و دو استکان چای خورد، به سینی زل زد و در افکارش غرق شد. دستانش با شال کمرش، بسیار آشنا بود. ناگهان از گوشه‌ای از آن، جعبه‌ی سیگار را بیرون آورد، سیگاری پیچید و با آتش بخاری روشن کرد. جرقه‌ای از آتش بر پشت دستش افتاد. ناگهان به خود آمد و فرج را صدا زد: بیا اینا رو وردار!

فرج آمد و سینی را برداشت. مجید بگ در حالی که گاه‌گاه پکی به چوب سیگارش می‌زد، با دقت سقف مهمان‌خانه را ورنانداز می‌کرد. تارهای عنکبوت‌ها را نمی‌دید، فکرش بسیار دورتر رفته بود و پیش خودش می‌شمرد: یک، دو، سه... تا به سی رسید.

فرج که پیش خودش فکر می‌کرد خان، خانوارهای ترک آبادی کرده را می‌شمارد، از پیش‌خانه داد زد: نه، خان، بیست و پنج.

مجید بگ آن قدر در افکارش غرق شده بود که حرف‌های فرج را نشنید، پکی دیگر به سیگارش زد، اما دودی نصیبش نشد. فوتی کرد و ته سیگار را از چوب‌سیگارش دور کرد و آن را دوباره در شال کمرش چپاند و از خانه بیرون رفت. با شنیدن صدای بعب و مع‌مع دام‌ها، دوباره به خودش آمد. دید که خانوار دیگری از آبادی می‌روند. لحظه‌یی بینی‌اش را چرخاند و با خودش گفت: گور باباش، بذار بره! چوبای خونه‌ش کفاف یه ماه بخاری رو می‌ده. مجید بگ دوباره به خانه برگشت. سینی با سه استکان و کاسه‌ی خالی هنوز در اتاق بود. دوباره افکار قبلی به سراغش آمد. گفت:

- می‌گم خانم! تو به من نمی‌گی این سینی چرا این جوریه؟

زارا خانم گفت: سینی مگه چشه؟ چه طوریه؟

- زن! مگه نمی‌بینی؟ ببین، اون قد بزرگه که می‌شه روش خرمن بکوبی. تو مهمون خونه به سینی که نگاه می‌کردم، نونا زورکی یه گوشه‌اش رو گرفته بودند. مهمون‌خانه هم دیگه شده مٹ شترخون، اون قد دراز و بلنده که انگار سه تا الوار توش به کار رفته.

- خوبه که نمی‌گی زهوارش در رفته.
 - آره، آره، اصلن همه‌ی چیزا زهوارشون در رفته. کفش‌هامم به‌زور به پام بند می‌شن. نیگا کن به جلیقه‌ام، انگار عَباست. دو تا لنگه‌ی من توش جا می‌شه.
 - مرد! درست حرف بزن. آبروریزی نکن!
 - مَث این که باور نمی‌کنی؟ خودت هم همین‌جوری. انگاری دختریه که پیرهن مادرشو پوشیده؟

زارا خانم آهی کشید و گفت: این رعیتای بی‌وفا و نامرد از پیشمون رفتند. خوبه که تک و تنها تو آبادی، دیوونه نمی‌شیم! "سید زنبیل"^{۱۷} آتش بزنه به جون و مالشون!

خاله پیروز، زن لالو رحمان که برای خداحافظی به نزد او آمده بود، گفت:
 - خدا مرگم بده، خانوم جان! چرا هم‌ولایتی‌هامونو نفرین می‌کنین! اونام مَث شما بچه‌های ماهی دارن.

- خاله پیروز، آخه این مردونگیه با ما می‌کنین؟ اینه وفا و وظیفه‌شناسی! آبادی رو ول می‌کنین و ما رو تک و تنها می‌ذارین؟

- خانم جون، آخه چی بگم؟ همه چی خواست خُداست. خب، چه کنیم؟! به خدا، دیگه خدمت بهتون، برامون سخت شده. تا تونسسیم در خدمت بودیم. الانم پرو بالمون ریخته. ناشکری نباشه، آبادی رو نکبت گرفته. مام امیدواریم شاید خدا جای دیگه‌ای در رَحْمَتِ رومون وا کنه و از این نکبت دربیایم.

خانم از کلمه‌های "خدا"، "نکبت"، "درِ رحمت" حرفای خاله پیروز، فکری به سرش زد و گفت: خاله پیروز، این حرفا رو به دل نگیر! با تو نبودم. شماها رعیتای خوبی بودین. تا در توانتون بود، با ما راه اومدین. خوش اومدین و خیر پیش!
 - خانم جون! قربون دهنتون! هیچ‌وقت بدِ کسی رو نخواین! شما بزرگ‌زاده‌اید. این چیزا آخر و عاقبت خوبی نداره.

^{۱۷} زنبیل دهی است نزدیک بوکان و خانقاه سادات آن مشهور است. سادات زنبیل در اعتقادات مردم کردستان جای خاصی دارند.

- خوش اومدی، خاله پیروز، خوش آمدی... خیر پیش!

خاله پیروز رفت. زارا خانم سر مجید بگ داد زد: خاک تو سرت! بی چاره‌ی بی‌عرضه‌ی دست و پاچلفتی! تو هم مردی! از وقتی که سرنوشتم با تو یکی شده، نکبت منم گرفته. برات مهمون خونه شده مٹ شترخون و سینی هم بزرگ؟ یک جو عقل تو مخت نمونده. پیش این پیرزن رعیت این حرفا رو می‌زنه. اینا به خون ما تشنه‌اند. هر جا بره می‌گه. آخرشم زبون‌زد همه می‌شیم و ابرومون می‌ره.

- فکر می‌کنی قدیماس که این سر و اون سر سینی رو نون ذرت بیوشونه و شش‌هفت تا کاسه و بشقاب؟ آخه دو تا نون مٹ بال پشه، کجای سینی رو می‌گیره؟ عقلت این قد نمی‌رسه که از گشنگی و غم‌وغصه‌س که مٹ چوب خشک و لاغر شده‌ایم، پیرهن و جلیقه به تنمون مٹ عبا شده و مهمون خونه خالی و برهوت و بی‌رونق؟ بله که شترخونه‌س، می‌خواستی چی باشه؟

- تازه داره برامون ادای خان‌هارو هم در می‌آره و تو مهمون خونه غذا می‌خوره. خوبه کسی دیگه تو آبادی نمونده، وگرنه می‌شدیم مایه‌ی خنده و مسخره‌ی مردم.

مجید بگ که بینی‌اش مٹ بینی بوقلمون روی لبو لوچه‌اش آویزان شده بود و زل زده، کف زمین را نگاه می‌کرد، آهسته گفت: چی بگم؟ منم می‌دونم زمون مهمون خونه و سراپرده سر اومده. گفتم دور و ور عیده، بذار مٹ سابق باشه، شاید رعیتا روز عید برامون عیدی آوردن، بعدن هم این گلیم‌ملیم‌ها را جمع می‌کنیم.

- کدوم عید؟ تازه تو هوای گرفتن عیدی هم هسی؟ امروز باز یه خونه‌وار از آبادی رفت، مونده چهار تا خونه‌وار دیگه، اونام عید نشده، بار می‌زنن. به هوای گرفتن عیدی، می‌خوای خودتو از سرما تلف کنی؟ پاشو، پاشو برو "زنبیل"، شاید "سید" همتی کنه و خدا دَرِ رحمتی وا کنه و از این نکبت خلاص بشیم.

مجید بگ سوار قاطر خاکستری شد. فرج جلو افتاد و آنها به طرف "زنبیل" روانه شدند. البته از بارو بُنه و سوغاتی، مثل سفرهای قبلی، خبری نبود. در "زنبیل" کسی سراغشان را نگرفت. شب هم لحافی برای مجید بگ به خانقاه آوردند، او هم آن را دولا کرد و به درونش رفت و خوابید. در خواب فکر می‌کرد

هنوز دوران سابق و زمان بروبرویش است. از خواب بیدار شد و خواب آلود پرسید:
کسی این جاست؟

فرج گفت: بله، خان.

- یه چیزی بنداز روم! سردمه.

- هیچ چی نداریم غیر از جل و پالون قاطر.

- ببند دهن تو، پدر سگ!

اندکی گذشت، سرما بیشتر شد و او بار دیگر داد زد: فرج، یه چیزی بنداز روم،
خیلی سرده.

فرج گفت: فقط جل و پالون قاطر هس. چیز دیگه‌ای نداریم.

مجید بگ گفت: خفه خون بگیر، خر نفهم!

خواب چشمانش را ربود و در خواب با حمله‌ی زارا خانم رو به‌رو شد که چاک
دهانش را باز کرده و هر چه بدو بیراه بود، نثارش می‌کرد. سراسیمه از خواب بیدار
شد. لرزان از سرما، گفت: فرج، خیلی سرده، فکری به حالم کن!

فرج گفت: خان، تو این شب تاریک، کی می‌بینی؟ همچو چیزی نیست که. بذار
جل قاطرو بندازم روت.

مجید بگ گفت: باشه، بنداز، اما اسمشو نیار!

تاج و تخت کد خدا عمر

م: کامران امین آوه

یک روزی، چند سال قبل از جنگ جهانی دوم، همان اول صبح معامله و خرید و فروش تو بازار مه‌باد خوابید. دکاندارا، که همه چیز را با گز خودشون اندازه می‌گیرند و همه چیز را با پاره سنگ و ترازوی خودشون وزن می‌کنند. تا وقتی گز و ترازویشان در کار باشه در فکر هم و غم هیچی نیستند. اگر دنیا زیر و رو بشه، ولی آنها فقط فروش خودشون رو داشته باشند، دیگه ککشون هم نمی‌گزه. آن روز نیم گز مثل مقاشی در فصل تابستان، بیکار در گوشه‌ای افتاده بود، در ترازو هم می‌شد برای مرغ کرچ تخم گذاشت. یهو پیچ پچی تو بازار افتاد. یکی از دیگری می‌پرسید:

- چه خبره، امروز دهاتی تو شهر حکم کیمیا رو پیدا کرده؟ خیلی طول نکشید، که معلوم شد که سربازا دور شهر را گرفتن، بیگاری کشیه، مادیان، اسب و شتر، هر موجود گوش دراز و هر چی به درد سواری و بارکشی می‌خوره، به بیگاری گرفته می‌شه.

این بار مردم بیشتر تشنه خبر بودند. چیه؟ چی شده؟ کسی نمی‌دونست! کسی هم جرات نمی‌کرد بیشتر پرس و جو کنه. همه چی زیر سر لشکر دولته و امری مخفی، پرس و جوی آن هم دردسر ساز.

دو سه روزی گذشت، کم کم بیگاری کشیدن هم تمام شد و اوضاع به حالت عادی برگشت. این خبر هم در شهر پخش شد: بخشی از لشکر از مهاباد به منطقه "گه ورکان" رفته است. خبر رسید که از گه ورکان هم رد شده، عازم سردشت شده است. بعد هم، دیگر خبری نشد. بعضی ها می گفتند: شاید اینها رفته اند لشکر سردشت را عوض کنند و جای آن را بگیرند. عده ای هم می گفتند: شاید اونجا جنگی اتفاق افتاده؟ رفت و آمدی به سردشت دیگر نبود و نمی گذاشتند کسی چیزی بشنود. این خودش تبدیل به معمای شده بود که کسی نمی توانست راه حل آن را پیدا کند. تا زمانی که گریه و شیون در منزل "حیدر علی خان" راه افتاد. حیدر علی خان، افسر فرمانده گروهان شصت تیر آن لشکری بود، که عازم سردشت شده بود. معلوم شد که سید علی خان کشته شده است. مردم با دیدن تعداد سربازهای کشته شده به خود آمدند. یکی می گفت: دوپست. بعضی ها هم این رقم را به پونصد می رسوندند. عده ای هم می گفتند: منقرض شدند و یکی از اونا زنده در نرفته. مردم که خواهان از بین رفتن لشکر دولت بودند، حرف دلشون رو با زیاد کردن تعداد سربازهای کشته شده، به زبون می آوردند. از این طریق حرص خودشون رو خالی می کردند. به هر حال این حرف ها اون طورا هم بی اساس نبود. چرا که این بخش از لشکر دولت که در سردشت بود کاری پیش نبرد.

دولت که نمی خواست مثل گذشته در هر طرف کردستان ایران جنبشی راه بیفتد و قبلا از طریق علی آغای حاجی ایلخانی و قرنی آغای مامش و چند رئیس عشیره خود فروخته ی دیگر سلاح ها را جمع کرده بود، این بار هم سعی می کرد جنبش کردها را به دست کردها سرکوب کند. دولت که خودش را قدر قدرت می دونست، آنها رو هم [رئیس عشیره های خائن. م] خلع سلاح کرده بود و نمی خواست دوباره آنها را مسلح کند. می گفت "سیاه سیاهه". اینها حتا اگر خائن به ملتشون هم باشند، باز کرد هستند و نمی شه بهشون اعتماد کرد.

دولت نمی‌خواست از شهرهای دیگر لشکر بیاره. تا مردم ندوند که هنوز افرادی هستند که می‌توند حتا در زمان رضاشاه قد علم کنند. از تهران دستور داده شد که سر و ته مساله را هم بیارند و غایله‌رو ختم کنند. فرمانده‌های لشکر "اورمیه" و "مه‌آباد" هم عقلاشون رو ریختند روی هم و شور و مشورت کردند. سر آخر تصمیم گرفتند با کدخدا عمر سویسی^{۱۸} مشورت بکنند. "حالا کی باید این زنگوله را به گردن گربه بندازه" شروع کردن به پرس و جو از بازرگان‌ها و خان‌های بزرگ وابسته به دولت. همه با هم "کا"^{۱۹} حسین" رو انتخاب کردند. کا حسین، هم سید بود و هم با شیوه گفتار و معاشرت عشایر آشنا بود. در هنگام جنگ جهانی اول میرزای بایپر آغای منگور بود. بعدها به نوبت میرزای علی آغای حاجی ایلخانی و قرنی آغای مامش شد. روسای عشایر او را می‌شناختند و او را یک آدم عاقل به حساب می‌آوردند. سرد و گرم روزگارو چشیده بود. در جنگ جهانی اول که لشکر عثمانی در ساوجبلاغ^{۲۰} مستقر شده بود از بایپر آغا درخواست کردند با لشکرش بنفع آنها در "جنگ" شرکت کند. بایپر آغا از طریق کاحسین پاسخ دندان‌شکنی حواله‌ی افسر عثمانی کرد. افسر عثمانی که دستش به بایپر آغا نمی‌رسد حکم اعدام کا حسین را صادر کرد. کا حسین با خواهش قاضی علی پدر قاضی محمد شهید آزاد شد. با آمدن لشکر روس قیصری و در هم شکستن لشکر عثمانی، روزی کا حسین برای کاری که بایپر آغا بهش سپرده بود داشت به ساوجبلاغ می‌رفت که در راه با یک دسته سالدات^{۲۱} روسی مواجه شد، سالدات‌ها که در پی یک بابای دیگر بودند مرتکب اشتباه شدند و کا حسین را دستگیر کرده و همراه اسیرهای دیگر به قفقاز فرستادند تا سرانجام با انقلاب

^{۱۸} اهل منطقه سویسن

^{۱۹} کا در این‌جا مخفف کلمه کاک به معنای برادر بزرگتر است.

^{۲۰} "مه‌آباد"

^{۲۱} واژه‌ای روسی به معنای سرباز

کبیر اکتبر آزاد شد و برگشت. کا حسین که سرد و گرم روزگار را چشیده بود برای انجام این کار انتخاب شده، او را با یک افسر به نزد کدخدا عمر در روستای "قهله ره شه" فرستادند.

کا حسین گفت: فرمانده سردشت قبلا یکی را محض اطلاع نزد کدخدا عمر فرستاده بود تا او را از آمدن دو نفر از سوی دولت برای گفتگو مطلع سازد. کدخدا عمر هم پذیرفته بود. ما هم بر اساس همین قول راهی شدیم، همین که از سردشت خارج شدیم و به جنگل رسیدیم دو مرد ژنده پوش سویسنی از زیر بوته‌ای بیرون پریدن، تفنگ‌هایشان بند چرمی نداشت، بلکه به جای آن بند نخی به آن بسته بودند. پرسیدند چکاره هستید و کجا می‌رید؟

گفتیم: از طرف دولت نزد کدخدا عمر می‌ریم.

گفتند: منتظر بمونید تا پرس و جو کنیم.

یکی از آنها رفت و بعد از نیم ساعت برگشت.

گفت: بذار بروند.

ما هم رفتیم و به دامنه کوهی رسیدیم. باز هم دو نفر از اهالی سویسنی از پشت درختی بیرون پریدند.

- چکاره هستید؟ کجا میرید؟

- از طرف دولت پیش کدخدا عمر میریم.

- منتظر بمونید، باید پرس و جو کنیم. یکی از آنها رفت و پس از ساعتی برگشت و گفت:

- بذار برند.

از دره قهله رهش بطرف پایین سرازیر شدیم. در جایی باز هم دو نفر سویسنی جلومون ظاهر شدند.

- چکاره هستید؟ کجا میرید؟

- از طرف دولت پیش کدخدا عمر میریم.

- منتظر بمونید. باید پرس و جو کنیم.

یکی از آنها رفت و پس از یک ساعت و نیم برگشت و گفت: بذار برند.
ما باز راه افتادیم تا به نزدیک روستای قه‌لهرشه رسیدیم. دو سویسنی آنجا
ایستاده بودند:

– چکاره هستید؟ کجا میرید؟

– از طرف دولت پیش کدخدا عمر میریم.

– منتظر بمونید، باید پرس و جو کنیم.

یکی از آنها رفت و پس از دو ساعت و نیم برگشت و گفت: بذار برند.
رفتیم و به حیاطی رسیدیم که در و دیوارش از چوب و ترکه ساخته شده بود و
پرچین بزرگی داشت. آن ور پرچین یک سویسنی تفنگ به دست ایستاده بود.

– چکاره هستید؟ دنبال چی هستید؟

– از طرف دولت پیش کدخدا عمر آمده‌ایم.

صدا زد: پیروت! اینها می‌خوان پیش کدخدا عمر بیایند.

پس از ربع ساعتی پیروت از ایوان اتاقش صدا زد و گفت: بذار بیان.

رفتیم و به ایوان رسیدیم. پیروت گفت: وایستید.

پیروت رفت تو. پس از مدتی بیرون آمد و گفت: برید تو.

رفتیم تو. چی ببینیم خوبه؟ چیز عجیبی است! اتاقی گلین، که در و دیوار و
سقفش از دود سیاه شده بود، فقط یک پنجره کوچک در بالای ایوان داشت، که
شیشه‌ی اون هم با دود سیاه شده بود. چیزی کف اتاق پهن نشده بود. در وسط
اتاق یک کرسی زمستانی، که آنرا روی تنور می‌گذارند و لحافی روش کشیده،
دورش می‌نشینند، وجود داشت. کدخدا عمر روی کرسی نشسته بود، یک پاش رو
روی پای دیگه انداخته بود، بالای سرش سبدی با بندی به چوب سقف آویزان
شده بود. کدخدا عمر سرش را به زیر سبد تکیه داده، نه نگاهی به ما کرد و نه
جوابی به ما داد. پیروت قلبانی چاق کرد و داد دست کدخدا عمر. کدخدا هم، که
گاهی پکی به قلبان میزد، چشماشو به پنجره دوخته بود. ما هم ایستاده
بودیم. افسر رنگش پریده بود. از سر و روش می‌بارید که با خودش فکر کرده، اگر

هزار تا جون هم داشته باشه، یکیشم از دست این دیو بی شاخ و دم سالم به در نمی‌ره. با چشم بهش اشاره کردم: نترسی. یک کم بعد، کدخدا به پیروت گفت: یه چای بیار.

پیروت یک چای آورد. کدخدا عمر هم گه‌گاه پکی به قلیان می‌زد و یک قولپ چایی می‌رفت بالا. قلیان کشیدن و چای خوردنش که تمام شد، رو کرد به ما و گفت: شما کی هستید و چی می‌خواید؟

گفتم که کدخدا عمر، این به دور از رسم و رسوم کرده‌است، کردها تو خونه‌هاشون قدر و حرمت مهمونارو نگه می‌دارن. ما مهمون تو هستیم.

- بله، هر وقت که کاری از دستتون بر نمی‌آد از این حرفا می‌زنید. حالا بگید حرف حسابتون چیه؟

- قبلا یکی رو پیشتون فرستاده بودند و شما هم پذیرفته بودید که ما پیش شما بیایم. حالا هم از طرف دولت آمده‌ایم تا با شما صحبت کنیم.

چطوری اومدید؟

از سردشت راه افتادیم و حالا پیش شما رسیده‌ایم.

نه، نه، دقیق برام تعریف کنید با کی‌ها رو در رو شدید؟ ازتون چی پرسیدند؟ به دقت همه جزییات را براش تعریف کردم، چند بار ما را نگه داشتن، چقد گشنگی و تشنگی کشیدیم.

گفت: این‌جا، تو این اتاق چطور؟

گفتم: جواب سلام ما را ندادی، خسته نباشی بهمون نگفتید. از وقتی که اومدیم، ما را سر پا نگه داشتی.

- در رابطه با چی می‌خواید با من صحبت کنید. این جواب شماست. کردار آدم‌های دولت شما در سردشت با ما این‌طوری است. به شاهتون بگید اگر رفتار آدم‌هایش را درست کنه و آنها مثل آدم رفتار کنند به نفع خودش خواهد بود. ولی اگر بخواهند به همین منوال ادامه بدهند، او تاج و تخت دارد، این هم، "اشاره‌ای به سبد کرد" تاج و این هم "اشاره‌ای به کرسی کرد" تخت من است. دست در

دست هم و قوت از خدا. کدخدا دیگر مجال حرف زدن به ما نداد و به پیروت گفت: این ها رو ببر.

پیروت ما رو به یک اتاق بزرگ و روشن و تمیز برد که توش قالی پهن کرده بودند و متکا گذاشته بودند، سماور قل قل می جوشید. نشستیم و برامون چای ریختند. بعد از مدتی کدخدا عمر آمد پایین تر نشست، با روخوشی پیشوازی گرمی از ما کرد. سفره رنگینی پهن کردند و غذا خوردیم.

گفتم: خوب کدخدا عمر بیا حالا حرف بزنیم.

- حرف چی رو بزنیم؟ "دو صد گفته چون نیم کردار نیست" من جواب شما رو دادم. تو مرد عاقلی هستی، فکر نمی کنم که منظور منو نفهمیده باشی.

خدا حافظی کردیم. کدخدا عمر با عزت و احترام زیاد ما را بدرقه کرد.

برگشتم، این موضوع را به سرلشکر تفهیم کردم که تقصیر ژاندارمها است. آنها با رفتارشان چنان تخم هراسی در دل سویسنی ها پراکنده اند که برایشان راهی جز قیام علیه دولت باقی نگذاشتند. بعد از آن، دولت رفتن ژاندارمها به سویسن را ممنوع کرد. برای رسیدگی به امور آنجا اداره ای بنام "دایره انتظامات عشایر" به راه انداختند. رئیس این دایره شخصی بود بنام "سرهنک پزشکیان". سربازهای پزشکیان هم پس از یکی دو سال کم کم به مردم آزاری های ژاندارمها رو آوردند، تا این که رژیم رضا شاه سقوط کرد. روزی از روزهای تابستان سال ۱۹۴۱ پزشکیان و سربازهایش مثل مرغ پرکنده، با زیرشلواری و زیر پیرهن به مهاباد برگشتند و از آنجا هم، راهی پایتخت شاهنشاهی شدند.

اجاق ارباب کور نیست!

م: طاهر حکمت

رشید آغا^{۲۲} در اوان جوانی بود. چند سالی بود که ارباب شده بود. او به گاو فرمان‌روایان می‌ماند: خوب می‌خورد و در اصطیلی خشک و تمیز می‌خوابید. از زمانی که سری توی سرها بلند کرده بود، شب‌ها را به قمار و روزها را به شکار می‌گذراند. تنها هنرش این بود که زبان سگ‌های شکاری را می‌دانست.

رشید آغا: هو... هو... هو... گردن‌بند بافت ابریشم و قلاده‌ی نقره به گردنت می‌اندازم، دستا و انگشتات رو حنا می‌بندم و پوشش برازنده تنت می‌کنم.

طاووس، همچون ژاندارمی که به تازگی چند کرد را گرفته و تشویق شده و افسر فرمانده او را فرا خوانده باشد، یا مانند زن کشاورزی که میان خار و خس دنبال گاو گم شده‌اش تکاپو کند، خوش‌خرام و چست به طرف رشید آغا می‌پرید، صدای پایش اصلاً شنیده نمی‌شد، با قلاده‌ی نقره‌گون و پوشاک مزین دور آغا می‌چرخید، دم تکان می‌داد، بدنش را می‌کشید و پارس می‌کرد، در همین حال به دلیل روابط تاریخی و دیرینه‌شان بدون مترجم زبان هم را می‌فهمیدند.

^{۲۲} - در کردستان اصطلاح خان و بیک برای اربابان بکار می‌رود ولی عموماً به همه "آغا" می‌گویند. م

غروب روزی در اوایل زمستان در ایوان سرای ارباب در **نوبار**^{۲۳}، رشید آغا و طاووس در کنار نوکران با زبان حال در گفتگو بودند. نوکران رشید آغا که بیشترشان همراه زمین‌های **نوبار**، سرای ارباب، اسب و سگ شکاری مرحوم ارباب به او به ارث رسیده بودند، از انگشتان و باریکی دست و پا و خوش‌خرامی طاووس در شگفت بودند و آرزو داشتند که او، آن‌ها و ارباب را بی‌گوشت نگذارد. آن‌ها یکی پس از دیگری داشتن طاووس را به رشید آغا تبریک می‌گفتند. سپس، کدخدا عبدالله به سخن در آمد و گفت:

– به ارواح خاک ارباب مرحوم قسم که این سگ شکاری دزدیه، چون جور در نمی‌آد آدم این چون عقاب رو با دو تا گونی گندم تاخت بزنه.
رشید آغا گفت:

– کم حرف بزن، پدرسوخته! تو هم چشم بسته غیب می‌گی. معلومه اگه محمد ویس از گشنگی شکمش قاروقور نمی‌کرد، برای دو تا گونی گندم از این جا تا **تیلکو**^{۲۴} نمی‌رفت و تو شب تار سینه‌شو سپر گلوله نمی‌کرد تا طاووس رو برام بدزده. دو سال بود آوازه‌ی طاووس رو شنیده بودم. تو آسمونا دنبالش می‌گشتم، روی زمین گیرش آوردم. اگه به محمد ویس حسودیت می‌شه، دیر که نشده، تو شکار می‌اندازمش به جونت، اگه تونستی خرگوش زنده‌ای بگیری و بهش بدی، دو تا گونی گندم هم می‌دم به تو.

– خب آغا، مگه نمی‌خوای خرگوش جور کنم؟ من یه شکاری برات پیدا می‌کنم. اگه بخوای زنده زنده از لونه می‌آرمش بیرون. اگه خواستی طاووسو بنداز به جونش.

– خب برو خرگوش برای تله گیر بیار!

– آغا فعلم بذار کمی برف بیاد. ببین دو تا گونی گندم رو حلالم می‌کنم یا نه؟

^{۲۳} – روستایی در بوکان.

^{۲۴} – روستایی نزدیک سقز.

در این میان، طاووس به ارباب نشان می‌داد که دلش شکار می‌خواهد و سه چهار بار با جست‌وخیز و پرش به اطراف، آن را پیش ارباب به نمایش گذاشت. آرام و بی‌صدا نوک انگشتانش روی زمین می‌لغزید.

رشید آغا رو به طاووس گفت:

- الهی من فدای پریدن‌هات بشم!

و رو به کدخدا:

- به مرگ معروف آغا^{۲۵} اگه تا فردا صبح خرگوشی پیدا نکنی، سگ رو می‌اندازم به جونت. اگه هم پیدا کردی، جز دو تا گونی گندم، رخت تنم رو هم می‌دم بهت. برو بینم چی کار می‌کنی!

- قسم ات رو با دل و جانم می‌خرم، ولی هنوز برفی نیومده. چه جوری می‌شه خرگوشو زنده گرفت؟! یه کم وایستا، همین که برف زمینو یه خرده سفید کرد، بین چی کار می‌کنم!

- این حرفا فایده نداره، حرف از لوازم شکار شد، باید آماده کنی، اگر نه خودت می‌شوی خرگوش تله و سگ رو می‌اندازم به جونت.

بایزید، یکی از نوکران که دست‌به‌سینه نزدیک دیوار ایوان و در کنار ارباب ایستاده بود، زیر لبی گفت:

- عبدالله خودشو صاحب‌نظر می‌دونه. خب برو تو این کوهپایه‌های خشک خرگوش تله پیدا کن!

جعفر، یکی دیگر از نوکران، گفت:

- این قد خنگه که گمون می‌کنه خرگوش هم مٹ رعیته که با زور از خونه بیاره بیرون و به بیگاری بکشه. ما هم می‌تونیم رعیتو با ابدنگی به هر کاری واداریم. برو خرگوش پیدا کن! بالاخره زبونت انداخت تو هچل.

^{۲۵} - پدرش.

عمو سلیم که بیشتر دندان‌هایش ریخته بود و زمانی از بزرگ نوکران معروف آغا - پدر رشید آغا - بود، با لحنی ناروشن و زیر لبی به سخن درآمد:

- چشم کور، ارباب باید این جور باشه؟ اگه الان مرحوم ارباب زنده بودن و این بحث باهاشون می‌شد، پوست سرشو با کاه پر می‌کردن. رشید آغا که در برابر نوکرهایش قدم می‌زد، تا این را شنید در پوست پدرش خزید و گفت:

- عمو سلیم! تا فردا ظهر صبر کن و حرف اربابت رو امتحان کن! بین چه جواری مژ خرگوش شکارش می‌کنم.

پدر کدخدا عبدالله، اگر چه نوکر نبود و چون عمو سلیم، چشم‌هایش با پس‌مانده‌ی خوراک ارباب مرحوم باز نشده بود، ولی گویی از زیر پتک جادوگری پریده باشد، در نیرنگ‌های ارباب - نوکری استاد بود و می‌دانست عقل ارباب تا کجا می‌رسد. پیش‌بینی همه چیز را کرده بود. تنها می‌خواست ارباب را هر چه بیشتر کوک کند تا دو گونی گندم را با اطمینان به دست بیاورد. رو به میرزا اسماعیل، که میرزای ارباب بود و آن‌طرف‌تر ایستاده بود و کتابی کهنه و فرسوده در دست داشت، گفت:

- عمو میرزا به این کتابت نگاه کن، بعد مقداری از گندمو می‌دم به تو.

- برو بابا، خدا پدرتو بیامرزه، هنوز در قندیل هم برف نیومده. با هیچ کلکی نمی‌شه خرگوش تله رو زنده گرفت. به کدوم کتاب نگاه کنم؟

کدخدا عبدالله:

- به جان ارباب قسم، گندمتو از دست دادی.

رشید آقا:

- ها...ها... حسرت فردای هنوز نیومده و خرگوش نگرفته و گندم به چنگ نیومده رو به دل میرزا می‌اندازه.

نوکرها:

- بله ارباب، چه زیبا می‌فرمایی ها...ها

کدخدا عبدالله خواست برای شادی بیشتر ارباب، باز سربه‌سر میرزا بگذارد:

- خب، به این کتاب چرکت نگاه نکن! به جان ارباب، رنگِ گندمم نمی‌بینی.
میرزا:

- پدرم، برادرم! زمین و زمانو ول کن! تو اگه آرزوی ماهی دریا رو داری، به من کاری نداشته باش.
رشید آقا:

- من عبدالله رو می‌شناسم، به خاطر یه مشت گندم پدرشم می‌فروشه.
میرزا که از عبدالله کینه‌ی دیرینه داشت، گفت:

- شکر که پدرش زنده نیست، وگرنه بدون گندم هم به رقص می‌افتاد.
کدخدا عبدالله فهمید که منظور میرزا این است که چون پدر او رعیت بوده، اگر اکنون زنده بود به روزِ دیگر رعایا می‌افتاد، به این خاطر گفت:
- من نمک به حروم نیستم. هر چی ارباب بخواد، می‌کنم.
میرزا که فهمید کار ممکن است به جاهای باریک بکشد گفت:
- ارباب می‌خواد براش خرگوش پیدا کنی.
کدخدا عبدالله:

- باشه، ولی به شرطی که تو گوشتشو نخوری.
عمو سلیم:

- بدبخت، عبدالله، تو دیوونه ای؟ برفی نیومده، خرگوشی هنوز پیدا نشده، شکاری نشده، سگی شکاری نکرده، خرگوشی شکار نشده و غذایی پخته نشده، میرزا به کدام غذا لب نزنه؟
میرزا:

- چی بگم، به خدا، من که از این حرفا سر در نمی‌آرم.
کدخدا عبدالله:

- درست می‌گه، تنها بلده برای رعیتا خواهش و التماس کنه. اون قد کاغذ و ورق خونده و شهر رفته و اومده که از حرف ما سر در نمی‌آره.
میرزا:

- تو برو و خرگوش برای شکار پیدا کن! از کاغذ و ورقه‌های من بگذر! هر چی جای خودشو داره. الآن زمان خرگوش و شکاره.
 رشید آغا قدم‌زنان در سربالایی گفت:
 - عبدالله! برو دست و پای طاووس رو حنا بگیر برای شکار فردا آماده کن!
 - چشم قربان.
 رشید آغا فردا پس از صبحانه گفت:
 - عبدالله!
 کدخدا عبدالله که در پستوی ایوان، پس مانده‌ی صبحانه‌ی ارباب را می‌خورد،
 لقمه را تند قورت داد و جواب داد:
 - بله.... بله.... ارباب!
 - حرفم رو فراموش نکرده‌ام. خرگوش شکار رو فراهم کرده‌ای؟
 - بله... ارباب!
 - اسبا رو بیارین که می‌ریم شکار.
 طاووس جلو اسب ارباب می‌رقصید. شکار در دامنه‌ی ترغه^{۲۶} آغاز شد. زمانی که به دره رسیدند، عبدالله ناگاه خرگوشی را درآورد:
 - غلام ارباب خودمم هستم... اینم خرگوش شکار!
 رشید آغا طاووس را رها کرد:
 - بگیرش طاووس... ها... از دستش ندی بلات به جونم...
 طاووس چند بار دورش چرخید و با خیز خرگوش را به دهان گرفت. عبدالله تند دوید و خرگوش را از دهان سگ گرفت و از خورجین اسبش آویزان کرد.
 زمانی که همه از شکار بازگشتند، عبدالله دید که ابراهیم لنگ که از سرما می‌لرزید. دم در مسجد ایستاده و با میرزا در گفتگوست. او با شتاب گفت:
 - ابراهیم، هنوز نرفته‌ای؟

^{۲۶} - کوهی در اطراف بوکان

- کجا؟ تو که چیزی بهم نگفته‌ای.

- بهت نگفتم؟ الآن می‌گم، تند برو بوکان و یک پیت نفت بیار خونه‌ی ارباب! زود بیا که برای غروب این جا باشه!

شب، در سرای ارباب، هنگام خوردن گوشت خرگوش، سخن از شکار و تعریف و توصیف طاووس بود. رشید آقا گفت:

- عمو سلیم! دیدی چه جور عبدالله رو به تهیه‌ی خرگوش شکار واداشتم؟ الآن اربابی می‌دونم؟

- هر چی خاک گور ارباب مرحومه، صد بار بیشترش عمر شما باشه! شکر که اجاق ارباب کور نیست!

میرزا هم با لبخند گفت:

- بله اجاق ارباب روشنه.

رشید آقا گفت:

- صبح دو تا گونی گندم بده به عبدالله. رختام رو هم براش می‌فرستم.

شب که سرای ارباب خالی شد، عبدالله به خانه‌اش رفت. در راه به در خانه‌ی ابراهیم لنگ رفت، صدایش زد و بهش گفت:

- ابراهیم! اگه به زبون بیای که خرگوش خونگی‌ات گم شده، زیر بیگاری بیچاره‌ات می‌کنم. دیروز که چیزی به میرزا نگفتی؟

- اگرم گفته باشم، چی می‌شه؟! اونم که از خودتونه.

- نه، نه، اون شهری و بد زبونه. اگه دهن پیش ارباب وا کرد، باید بگی دروغ می‌گه و همچه چیزی نبوده. اون وخ، نوبت بیگاریتو می‌بخشم.

تو بفرما و ما میو!

م: ناصر ایرانپور

تابستان ۱۹۵۶ بود. خانقاه مسجد خلوت و سوت و کور بود. خدا می‌داند زمین برای چندمین بار به روز نزدیک می‌شد و گرمای بیشتری از آفتاب می‌گرفت. کشاورزان چون هر تابستان سرگرم کشت و کار بودند و حتی اگر وقت هم می‌کردند، اکراه داشتند سری به خانه‌ی شیخ بزنند. چون غله‌ی سال هنوز چندان بار نداده بود، رویشان نمی‌شد دست‌خالی به دیدار شیخ بروند. سکوت و سکون بر خانقاه و خانه‌ی شیخ پرده کشیده بود. در شبانه‌روز تنها پنج بار بانگ اذان صوفی قادر اورامی اندکی این بی‌صدایی را می‌شکست. به جای خطبه و موعظه صوفی و ذکر و دف درویش، این مگس‌ها بودند که از گرسنگی شوریده و درهم تنیده بودند و با وزوز خود خاموشی را می‌شکستند.

شیخ پیش از ظهر و عصر تا نزدیک اذان یا در حیاط خانقاه قدم می‌زد یا در صندلی خود در ایوان که مخصوصا برای او گذاشته بودند، می‌نشست و دانه‌های تسبیح خود را می‌گرداند. پیدا بود که به سهم خود از محصول پارسال دهقانان و این که امسال چه قدر خواهد شد، می‌اندیشید.

ملا جلال را، اگر نماز کالا می‌بود، می‌توانستیم کارگر دینی بنامیم. او را در برابر پنج دینار در ماه به پیش‌نمازی گرفته بودند. او چون کارگری حلقه به گوش

و وظیفه شناس پیوسته مواظب بود که زمان کارش را رعایت کند، حال کسی بود پشت وی نماز بخواند یا نه. این برایش فرقی نمی کرد؛ با بانگ اذان بی درنگ به محراب می خزید و انجام وظیفه می کرد. صوفی قادر که نماز بخش مهمی از دست‌مایه و در واقع، "سرمایه‌ی" زندگیش به شمار می‌آمد، پشت وی می‌ایستاد. میرزا علی هم که به محض بدی هوا، در مسجد پناه می‌جست، سومین نمازگزار می‌شد. اما شیخ که کسل و پکر بود، لازم نمی‌دید در نماز جماعت خانقاه شرکت ورزد، شاید هم نمازش را در خانه می‌خواند.

ملا جلال و صوفی قادر که خود را برای همدیگر می‌گرفتند، از بی‌صدایی و زانو زدنشان روشن بود که این کار را نه به میل و رغبت خود، که تنها از سر وظیفه می‌کردند. میرزا علی نیز به سیاهی لشکری می‌ماند که تنها نقش یک نمازخوان ساده را بازی می‌کرد.

این خانقاه درندشت که این روزها هیچ هدیه و اجرت و سوغاتی برای شیخ و خطبه و موعظه‌ی کلام خدا در بر نداشت با سه نمازخوان به گرمابه‌ای قدیمی می‌ماند با یک حمامچی و آبگردان و یک نفر که به خیر و خوشی خود را در آن می‌شست.

پیش از ظهر روزی صوفی قادر حیاط و ایوان را چون هر روز جارو و آب‌پاشی و صندلی شیخ را تمیز کرده، ایستاده و به چارچوب در خانه‌ی شیخ تکیه داده بود. در این هنگام شیخ بیرون آمد و گفت:

– صوفی قادر، چه خبر؟

صوفی قادر با لحنی نیمه‌اورامی گفت:

– سر شیخ سلامت! ناشکری نباشه، خانقاه خلوته.

شیخ رفت، روی صندلی خود نشست و چشم به در حیاط دوخت. به ناگاه ملا جلال با قبا و عبای خود به داخل خزید. طوری به نظر می‌آمد که حادثه‌ی خاصی افتاده است. شیخ انتظار مردم را می‌کشید، اما مردمی نه از گونه‌ی ملا جلال که نه تنها سودی برای آدمیزاد نداشت، که حتی ممکن بود مزد ماهانه اش را نیز

مطالبه کند. شیخ به ملا جلال خوش آمدی گفت و احوالش را پرسید، اما از لحن و حالت سرو سیمایش چنین بر می آمد که در دل خود می گوید: "مرد حسابی، تو ناسلامتی امام جماعتی و درآمدتو باید از واردات روزانه‌ی خانقاه در بیاری. خانقاه هم این روزها خلوت و خالیه. دیگه از من چی می خواهی؟ آخه نباید یه کم عقل داشته باشی؟"

در این هنگام صوفی نامق که آستین کت فروهسته‌اش را کنار زده بود و با بند شلوار سفید خاک خورده‌ی خود "تاق یا جفت" بازی می کرد، آن چنان شتابان و سراسیمه وارد خانقاه شد که یادش رفت دامن قبای بلندش را پایین بیاورد. شیخ که چشمش به روی صوفی نامق افتاد، اندکی از غبار صورتش کاسته شد و صدایش کرد:

- صوفی نامق، خوش اومدی. خیره!

صوفی نامق گفت:

- قربان، مگر همت بزرگان به دادم رسد! چه خیری؟

شیخ حق داشت از آمدن صوفی خوشحال باشد. وی مرید دلسوز و مخلصی بود، به خانقاه بسیار خدمت می کرد و هیچ گاه دست خالی به زیارت شیخ نمی آمد. شیخ باخود می گفت: "دست کم دیناری آورده که باهاش دهن ملا جلال رو ببندم. اگر هم هیچی نیاورده باشه، بازم عیبی نداره. تابستونه، درختی روهم که یه سال بار نده، نمی برن."

صوفی نامق بالا آمد، سلام کرد و دست شیخ را بوسید.

شیخ گفت:

- صوفی نامق، خوش اومدی. شکر خدا، که خوبی؟

صوفی نامق گفت:

- قربان، خدا سلامتی‌ات بده! در سایه‌ی خدا و همت و برکات شیخ!

- زن و بچه‌ها ت چه طورند؟

- قربان، دستاتو می بوسند. در خدمتند.

- مزرعات چه طوره؟ حاصل نداده؟
- آی قربان، چه حاصلی؟ کاش اصلن نبود! امسال پنبه‌ها از هم پاشیدند، با زن و بچه‌ها در آغوشش گرفتیم تا از بیخ به باد نره. چند ماه براش سخت به زحمت افتادیم. الان همه‌اش داره هیچ می‌شه. مگه این که خودتون همت بفرمایید. پناه آورده‌ام به درگاه خانقاه. تا چاره‌ای برام نکنین، نمی‌رم.

شیخ، با همان گویش صوفی نامق گفت:

- صوفی نامق، خدا کریمه. بگو چه اتفاقی افتاده؟
- قربان، وکیل زُراوبگ آمده، دفتر آورده و سهمو برآورد کرده و این سهم خیلی سنگینه. تنها اگه کل پنبه رو به ش بدم، از دستش خلاص می‌شم. الان به درگاه خانقاه رو آورده‌ام، تو رو به خدا کاری برام بکنید!
- چه جور همچو چیزی می‌شه؟ آخه برآورد هم راه و روش و قاعده‌ی خودشو داره.

- قربان، کجا آدم‌ا گوش به راه و روش و قاعده می‌دن؟

در این هنگام صوفی قادر اذان ظهر را خواند. شیخ گفت:

- باشه، صوفی نامق، باشه. الان دنبال زُراو بگ می‌فرستم. ملا جلال، تو هم نرو خونه، این جا پیشنهادی کن. با صوفی نامق تو حجره بنشین و همینجا صبحونه بخور!

بعد از صبحانه، شیخ بیرون آمد و گفت:

- صوفی نامق، صوفی رشیدو خدمت زُراو بگ فرستادم. الان برمی‌گرده. خدا کریمه، نگران نباش!

- آی خدا منو فدایت کنه.

کمی گذشت و صوفی رشید برگشت. شیخ گفت:

- صوفی رشید، چه خبر؟ زُراو بگ چی گفت؟

- قربان، رفتم، فرمایشتونو بهشون رسوندم. ایشون خیلی بهتون سلام می‌رسوند.

- علیکم السلام، خدا کاراشو روبه راه کنه. خب، بالاخره کار صوفی نامق به کجا رسید؟

- خدمتون عرض می کنم (پیش رفت و چیزی در گوش شیخ گفت).
نگو، زُراو بگ گفته بود: "به شیخ بگو، اینقد به این رعیتا رو نده. بالاخره خودش هم زمینداره. اینا روشن و شه، فردا به خودشم چیزی نمی دن."
لحن کلام شیخ برگشت و گفت:

- اینا مردان دنیوی هستند و تنها پی طمع خود. در بند قبر و قیامت نیستن. خواهش ما رو هم قبول نمی کنن. صوفی نامق برو، شاید خودت با وکیلش کنار بیای.

- قربون، چه کنار اومدنی؟ این مرد، انگار خوکه. کل پنبه رو می خواد!
- خب، چه کار کنم؟ زمونه بد شده. سیاهی دنیا رو گرفته. خدا به ایمونمون رحم کنه.

- از قرآنشون هم ترس ندارن. درست می فرمایید. آخر زمونه. این پنج ماه آزار است خودم و بچه ها رنج می کشیم. حالا ارباب حاصل رنج چندین ماهه ی منو می خواد. آی خدا، این همه ظلمو قبولش نکنی.

- چه می شه کرد، صوفی نامق؟ خواست خود خداس.
- یا شیخ، چی می گید؟ حالا کل پنبه رو بدم بهش، چون این جور برآورد کرده؟
برآوردش خواست خدا هم شد؟!

- چاره ای نیست، صوفی نامق. زمونه بد شده. دعا کن، خدا بدتر از اینشو نده.
- یا شیخ، پس حالا که اینجوریه، بگو "تو بفرما، ما میو.
ملا جلال، خواست به صوفی نامق بفهمونه که در حضور شیخ چنین حرف هایی را نمی زنند و گفت:

- صوفی نامق، این چه معنایی داره؟
صوفی نامق از غم و خشم خود نفهمید منظور ملا جلال چیست و گفت:

- استاد، اون روزا که جوون بودم، ییلاق و قشلاق می کردیم. تابستان ها به سرشیو سقز می رفتیم. یه مرد سقزی بود به اسم لالو حواس. از آشناهامون بود. باهاش معامله می کردیم. یه روز اومد چادر ما تو ییلاق و ازمون پشم و روغن خرید. فرداش پشم و روغنو براش بردم سقز و مهمونش شدم. شب زنش سینی غذا رو آورد. آبگوشت درست کرده بود. نون رو ترید کردیم توش. یه گربه ی خاکستری پیدا شد و شروع به "میومیو" کرد. صاب خونه تکه گوشتی براش انداخت. گربه تکه گوشت رو در جا قاپید. دوباره "میو" کرد. صاحب خانه یه تکه گوشت دیگه براش انداخت. گربه این را نیز قاپید و باز "میو" کرد. خلاصه هر قدر براش انداخت، گربه از "میومیو" نیفتاد و نگذاشت غذامونو بخوریم. لالو حواس سینی رو ورداشت گذاشت پیش گربه و گفت: "تو بفرما، ما میو!"

صوفی نامق دست شیخ را بوسید و رفت. در راه به خود می گفت: "هزار خواست خدا هم باشه، پنبه مو به ارباب نمی دم".

ملا جلال که گمان می کرد صوفی نامق چیزی برای شیخ آورده، بُل گرفت و گفت :

- قربون، شکر و چایی مون تموم شده. ماهانه مونو مرحمت می فرمایید؟
 شیخ این بار نیز خود را به کوچه علی چپ زد و گفت:
 - حق با زُراو بگه. این مردمو نگاه کن، انگار شیطان درسشون داده. حرفشون چه زمخت و ناخوشاینده! آخرزمون شده، خدا به ایمونمون رحم کنه!

* نام اصلی داستان "برآورد پنبه" به معنای "برآورد سهم پنبه" است و مترجم آن را به "تو بفرما و ما میو"، مثل کلیدی در خود داستان، تبدیل کرده.

فطریه

م: منصور صدقی

حاجی علی، بسیار پولدار بود و کاسبی‌اش به حدی رونق داشت که فرصت سر خاراندن نداشت. خوب بود که بزاز و بقال و خرده‌فروش نبود، وگرنه به‌هیچ کاری نمی‌رسید. حالا هم که تجارتش لنگه‌یی و عمده بود، باز کارهایی‌اش روی زمین می‌ماند. او، میرزا صالح، یکی از بستگانش را با ماهی هفت دینار و نیم به کار گرفته بود تا هم دفترداری کند، هم سری به‌بانک بزند و طلب‌هایش را از بقال و بزاز جمع‌آوری کند.

اگر چه حاجی سرش بسیار شلوغ بود، اما خدا و کیلی سرش می‌رفت، نمازش قضا نمی‌شد. روزه‌داری ماه‌رمضان هم که جای خود داشت. او مردی زیرک و دانا بود و حساب دنیا و آخرت خود را بسیار خوب می‌دانست. پیش خودش حساب می‌کرد: رمضان هم عبادته و هم تجارت. هم رضایت خدا رو جلب می‌کنم و هم ۳۰ وعده غذا صرفه‌جویی. خدای نکرده، دور از جون حاجی، مسئله این نیست که تنها ندارها و گرسنه‌ها باید صرفه‌جویی کنن. ما که تاجریم و اهل بازار، بازار هم جای دفتر و حساب. سرمایه هر قدر هم که زیاد باشه، اگه خوب نیگا کنی فلس فلس روی هم جمع شده. هر فلسی برای خودش جایی تو دفتر داره.

برای خانه‌ی حاجی با آن ریخت و پاش فراوان، ۳۰ نصف روز حداقل ۱۵ دینار می‌شد. پول کمی نبود، دستمزد ۲ ماه میرزا صالح بود، یا حاجی با آن ۵ تا ۶ بار می‌توانست برای انجام معامله به بغداد سفر کند. خلاصه، ماه رمضان از هر نظر برایش به صرفه بود.

حاجی روزه‌های ماه رمضان را مرتب بجا آورده بود. نماز "تراویح" هم روش. از آخوند شنیده بود که هر کس شکرگزار باشد، خداوند ثروت‌اش را بیش‌تر می‌کند. به‌همین دلیل، هر شب ضمن نماز تراویح، با صدای بلند و با تمام نیرو شکر خدا می‌گفت، خدا هم قبول می‌کرد و روز به روز بر سرش می‌باراند.

غروب روز بیست و هشتم ماه رمضان، حاجی نماز جماعت مغرب را بجا آورد و راه خانه را با خواندن دعا‌های کوتاه پشت سر گذاشت، وقتی زبانش از آخرین دعا باز ماند، بسم‌الله - هی گفت و شروع کرد به باز کردن روزه. نوش جان و گوارای وجود! همان طور که سنت است، از شیرینی شروع کرد و باقلوایی را نجویده قورت داد، یک ردیف سه چهار تایی را بالا انداخت، شیرهی باقلوها گلویش را گرفت و به نفس‌نفس افتاد. با یک لیوان دوغ آنها را پایین داد و یک کولا هم پشت بندش بالا رفت و راه برای دیگر خوردنی‌ها باز کرد. به دیس "قبولی"^{۲۷} هجوم برد که به کمک خورشت بامیه و گوشت، بهتر پایین می‌رفت، به طوری که به راحتی از میان چپر ریش و سبیل حاجی می‌گذشت و خود را به دهان می‌رساند و ناپدید می‌شد.

گاه گاهی هم لیوانی دوغ سر می‌کشید و یک کتلت هم (بالا نسبت حاجی و روزه‌ی رمضان‌ش) به جای مزه پشت‌بندش می‌کرد. حاجی مثل علف چینی ماهر، علف‌های هرز سینی را چید، دستی به ریش‌اش کشید، "الحمدلله، خدایا شکر" می‌گفت و رو به‌عیال کرد:

- زود باش یه چایی برام بریز، بزار به‌نماز جماعت تراویح برسم.

^{۲۷} نوعی غذای کوردی که با برنج و لپه و پیاز پخته می‌شود.

زن حاجی، که بعد از نماز مغرب، هنوز چادر نمازش را باز نکرده بود، استکانی چای برای حاجی آورد:

- حاجی! فطریه را صدقه کردی؟

- خدا خیرت بده، زن! خوب شد یادم انداختی. خدایا به دادم برس! شیطان ملعون داشت به هرحیله‌یی رنج‌مون را به باد می‌داد. کم مونده بود کلی نماز و روزه‌مون مفت از بین بره. چی می‌گی اگه فطریه را بدیم به میرزا؟

زن حاجی:

- میرزا صالح که از آدمای خودته. تازه، دستمزد هم داره. چه طوری مستحق فطریه می‌شه؟

حاجی:

- میرزای خاک تو سر، یه زن و سه تا بچه داره، چرا مستحق نباشه؟ چند شب پیش، آخوند مسجد می‌گفت خیر و خیرات به کس و کار و نزدیکان ثواب داره. میرزا صالح هم کس و کار خودمونه.

زن حاجی:

- یکی دو دینار عیدی می‌دی بهش، تموم میشه. هم خیر و خیرات کردی و هم بزرگی. فطریه را هم می‌دی به یه مستحق.

حاجی:

- تو با این دست و دلبازیت اگه جای من بودی، نه من حاجی علی می‌شدم و نه تو حاجیه خانم. من همیشه هوای میرزا صالح را داشته‌ام. خوبی‌ها در حقش کرده‌ام. می‌گم اینم بذاریم روش.

زن حاجی:

- خوبه، همین کارو بکن، من مانع خیرات تو نمی‌شم.

حاجی رو به پسر بزرگش کرد:

- هی عبدالرحمان، بدو میرزا صالح رو صدا بزن!

میرزا صالح آمد، با صدایی گرفته و غمناک سلام کرد و دم در اتاق نشست.

حاجی، که برای رسیدن به نماز جماعت عجله داشت، از یک سو رو به میرزا صالح کرد و گفت می‌خواهد فطریه‌ی امسال را به او بدهد و از سوی دیگر هم، حاجی خانم را صدا زد:

- هی فاطمی! زود باش دو تایی پیمانه گندم برام بیار.

زن حاجی:

- گندم نداریم. فقط برنج داریم. برنج هم می‌شه؟

حاجی:

- چه فرق داره؟ اونم خوردنیه. عجله کن دو قوطی برنج برام بیار!

میرزا صالح:

- اگه ناچار نبودم، نمی‌گرفتم. آدم که ناچار باشه، خیرات و صدقه هم قبول می‌کنه!

حاجی:

- دور از شما، میرزا! تو با سوادِی، این چیزها رو نگو. ناچاری چیه؟ سالم و سرحال هستی و ماهیانه هفت دینار و نیم هم دستمزد می‌گیری. خدا رو شکر کن!

برنج را آوردند. حاجی، میرزا صالح را صدا زد روبه‌رویش بنشیند و گفت:

- بیا این برنج را به جای فطریه‌ی امسال که بهم واجب، می‌دم به تو.

میرزا صالح گفت:

- باشه. قبول کردم و دو باره قرض می‌دم به خودت.

برنج به خاطر فطریه‌ی حاجی، زنش، سه پسر و دو دخترش، هفت بار میان حاجی و میرزا دست به دست شد.

حاجی پا شد تا به نماز جماعت برود و سر پا گفت:

- بهتره مبلغ فطریه رو بیش‌تر حساب کنیم. به میرزا صالح می‌رسه. هدر نمی‌ره.

مبلغ را ربع دینار می‌ذاریم، می‌شه دو دینار ربع کم.

حاجی رفت تا به نماز جماعت برسد. میرزا صالح می‌خواست برود. زن حاجی به زور مانع‌اش شد، یک چای برایش آورد و حال بچه‌هایش را پرسید. میرزا صالح

هاج و واج جواب می‌داد. بیش‌تر در فکر خرج کردن مبلغ فطریه بود: چه‌جوری خرجش کنه تا هم به‌خرید عید برسه و هم برای زن و بچه‌هایش عیدی بخره؟ جایی‌اش را خورد. خداحافظی کرد و رفت.

صبح روز بعد میرزا صالح همان‌طور که در میان اهالی بازار مرسوم است "محل"^{۲۸} را باز کرد، جارو زد و دفتر و دستک خود را آماده کرد و نشست. مدتی گذشت و حاجی سر رسید.

حاجی:

– میرزا! تا زوده و سرمون شلوغ نشده، قلمت را وردار و بیا حسابهای خودمون رو بکنیم.

میرزا:

– کدام حساب؟

– نمی‌دونی کدوم حساب؟ دو دینار ربع کم تو پیش منه.

– خب، این دیگه حساب کردن نداره؟

– انگار تازه پات رسیده به بازار، چه‌طور حساب کردن نداره؟ هر چیزی، حساب کتاب داره. حساب – حساب، کاکا – برادر.

میرزا:

– باشه، بفرما این قلم و اینم کاغذ.

حاجی:

– دو دینار ربع کم.

میرزا:

– بیا نوشتم.

حاجی:

– خب، طلب من از تو چیه؟

^{۲۸} اصطلاحی عربی است که در عراق به‌دکان می‌گویند.

میرزا: والا هه نمی‌دونم. یادم نیست چیزی به تو بدهکار باشم.

حاجی:

- تو یادت نیست، من یادمه. زمستون کفش‌ها ت پاره شده بود. مغازه را کثیف می‌کرد، یه جفت کفش دادم بهت. مهم نیست، به خاطر تو، می‌گیرم یه دینار. بنویس یه دینار.

میرزا:

- مگه خودت چند خریده بودی که کهنه‌شم برا من یه دینار حساب می‌کنی؟

حاجی:

- برادرم! تو که اهل بازاری! بازار "چند خریدی" نداره، نرخ روز داره. کهنه چیه؟ چه حرفا! یه زمستون هم نپوشیده بودمشون. هنوز نوی نو بود.

میرزا:

- باشه، بیا نوشتم یه دینار.

حاجی:

- اون روزی که حاجی فتح‌الله پنجوینی، یه صندوق چایی خرید، یه چارک چایی نمونه رو ریختی. اونم سیصد فلس.

میرزا:

- اون چایی رو جمع کردم و دوباره ریختم تو صندوق.

حاجی:

- جمع کردن کجا بود؟ یه مقداریشو جمع کردی، بقیه رو هم که قاتی خاک شده بود، جارو کردی. چون تویی، بنویس دویست فلس.

میرزا:

- خب باشه، این یه دینار و دویست فلس.

حاجی:

- تخته‌های دو صندوق کفش را بردی خونه و باهاش میز درست کردی. نیم دینارم برا هر کدوم از اونا. بنویس یه دینار!

میرزا:

- تو می‌گی به نرخ روز، خب الان تخته‌ی صندوق کفش چند می‌ارزه؟

حاجی:

- اون وخت زمستون بود، بیش‌تر هم می‌ارزید. باشه به نرخ امروز حساب می‌کنیم. بنویس هشتصد فلس. شد مُک دو دینار.

میرزا:

- آره، درسته.

حاجی:

- یک دینار و هفتصد و پنجاه فلس پول فطریه پیش من داری، اونو از دو دینار کم کن. ربع دینار بدهکار می‌شی. اونم بذار به حساب عیدی امروزت. خب، دیگه حساب بی‌حساب شدیم.

میرزا ریشخند می‌زند:

- خب چرا با این ربع دینار، فطریه سال آینده‌رو باهام حساب نمی‌کنی؟

حاجی:

- حساب سال دیگه رو به وقت خودش می‌کنیم. الان چه طوری بذارم بدون عیدی و دست خالی از محل بیرون بری؟

کشکول جادویی

م: طاهر حکمت

ویس (پسر) و ناسکول (دختر) یکی یکدانه‌ی پدر و مادرشان بوده و نازپرور بار آمده بودند. یاره و پیروت پدر این بچه‌ها رابطه‌ی بسیار خوب و نزدیکی با هم داشتند، سال‌های سال همدیگر را نیاززده بودند، دو برادر در یک خانه مانده و برادرانه با هم زندگی میکردند. رمه و حیوان داشتند که در زمینهای فریدون بیک آنها را می‌چرانده و زندگیشان را می‌گذراندند. اگر چه ثروتمند نبودند اما چون آرام و بی‌آزار بودند، مردم روستا آنها را دوست داشتند. ویس و ناسکول که کودکان خانه بودند به همدیگر علاقه‌ی زیادی داشتند و از هم جدا نمی‌شدند. با هم به مزرعه نزد پدرانشان می‌رفتند و با هم به خانه و نزد مادر باز می‌گشتند و با هم با بره‌ها بازی می‌کردند.

سال‌ها و ماه‌ها پشت سر هم می‌گذشتند، ویس و ناسکول با هم رشد کرده و بزرگ می‌شدند، هر چه بزرگتر هم می‌شدند علاقه‌شان به هم بیشتر و محکمتر و دوستیشان گرمتر می‌شد. روزی که یاره و پیروت با هم نشسته بودند و از وضع زندگی خود سخن می‌گفتند، یاره پدر ویس به پیروت گفت: ما سال‌هاست که برادریمونو حفظ کرده‌ایم و در صلح و صفا و خوشی در کنار هم زندگی کرده‌ایم،

بیا کاری کنیم که بچه‌هامون هم مثل خودمان باشند و از هم جدا نشوند. خودت میدانی که از بچگی با هم بزرگ شده و به هم خو گرفته‌اند.

پیروت گفت: یاره! من هر گز خار مغیلان نخواهم شد و گناهی در مورد ویس و ناسکول مرتکب نخواهم شد، برادر! منمهم میدانم، لقمه‌ای که از دهان می‌افتد، اگر روی زانو بیفتد بهتر است. ما که برادر هستیم، طبیعتاً دختر من برای پسر تو بهتر است. قبل از این که تو این را مطرح کنی من آنرا در نظر داشتم.

شبی ملای روستا و چند تن از همسایگان را دعوت کردند و ناسکول را به عقد ویس درآوردند. ملای ده از خوبی‌های یاره و پیروت سخن گفته و این عقد را تبریک گفت. یاره یواشکی دستش را به طرف ملا دراز کرده و دو دینار برای عقد به او داد. ملا مجدداً تبریکاتش را تکرار کرده و ضمن دعای خیر مجلس را ترک نمود.

از این به بعد ویس و ناسکول از دو کودک خانه و دوست عزیز به دو نامزد تبدیل شده و لذا خجالت می‌کشیدند مثل سابق با هم باشند. باگذشت زمان عشق و دلدادگیشان گرم‌تر و صمیمانه‌تر می‌گشت. پاییز بعد از فروش پشم و روغن و کشک و بره‌ها، والدین دنبال عروسی ناسکول و ویس بودند. غیر از مردم روستا، اقوام و نزدیکان خود را هم دعوت کرده و سه روز مراسم عروسی را دهل و سرنا برگزار کردند. زنان و مردان، دختران و پسران ده با رقص‌های 'چویی' و 'روینه' و 'سویسکه‌یی' و 'شیخانی' (رقص‌های کردی) به پایکوبی پرداختند. یاره قبل از اینکه پیشکار ارباب به سراغشان بیاید، پیش‌دستی کرده ده دینار را به مناسبت عروسی برای فریدون بیک فرستاد. دو دینار را به عنوان شیرینی به کدخدا داده و بره‌ای را به زن بیک پیشکش کرد.

دو، سه سالی از عروسی ویس و ناسکول گذشت. سالی یک بیماری به گله افتاده و همه را تلف کرد. چند راس هم که جان سالم بدر برده بودند به ناچار فروخته شدند، با پول آنها نان خریدند و دیگر چون بیچارگان به کار مزدوری برای تامین معاش پرداختند. دیگر توان پرداخت بیگاری را نداشتند و خود باید به

بیگاری بیک می‌رفتند روزی مزدور بیک آمد و آنها را به بیگاری خواند. پیروت گفت: من می‌روم. یاره اجازه نداد و گفت تو از من مسن تری و برادر بزرگ. تا من زنده‌ام نمی‌گذارم تو با جوانان و نوجوانان به بیگاری بروی. ویس هم که کارگر دیگران است من خودم می‌روم. یاره نان و قند و چای و قوری و استکانش را در کوله‌اش گذاشت، گیوه‌اش را پوشید و داسش را در دست گرفته و بدنبال پیشکار بیک راه افتاد. زمانی که به دیگر افرادی که به بیگاری کشیده شده بودند رسید، دید همه جوان و نورسیده‌اند و کسی به سن و سال او در میانشان نیست، دلش به حال خود سوخت و در دل با خود گفت: اگر دچار بد شانشی نمی‌شدیم و به فلاکت نمی‌افتادیم، می‌شد بیگاری را نقدی پرداخت کرد یا حداقل ویس را برای بیگاری فرستاد. بهر تقدیر به طرف دامنه‌ی کوه و محل درو گیاهان فریدون بیک به راه افتاد.

کمازار^{۲۹} در دامنه‌ای شیب دار و پر پیچ و خم و سنگلاخ قرار داشت. پایین دامنه هم پرتگاه بسیار صعب العبوری بود که برداشت آن را غیر ممکن می‌کرد. در تقسیم جای کار، یاره را به جای پر از سنگ‌های چین بر چین فرستادند، لذا غیر از خستگی و کوفتگی شایعات نیز موجب آزار او می‌شدند. جوانها همدیگر را صدا می‌زدند، گویی شرط بندی کرده باشند از هم پیشی می‌گرفتند، یاره پیر و کم توان بود و نمی‌توانست با آنان رقابت کند از طرف دیگر ترسید سرکارگر حرف بدی به او بزند، ناچار سعی می‌کرد بیشتر تلاش کند، چشمانش ضعیف شده بودند و تار می‌دید و به همین علت هم مسیر را خوب نمی‌دید. بناگاه در سراشیبی و سنگلاخ پایش لیز خورده و به پایین افتاد. هنگامی بالای سرش رفتند بیهوش بود. غروب او را با تابوت بردند. بیچاره مهره‌های کمرش شکسته بودند.

^{۲۹} (گیاهی) نوعی سبزی دارای برگهای باریک که ساقه‌های تازه رسته آن مصرف غذایی دارد. - فرهنگ فشرده سخن، دکتر حسن انوری، ۱۳۸۲، جلد ۲ ص ۱۸۳۹.

چند روزی را با درد و عذاب گذرانده و فوت کرد. مردم روستا و دیگر روستاهای دور و بر برای تسلیت گویی به خانه‌شان آمدند. در هر صورت عزا و عروسی هر روز به سراغ یکی می‌رود. باید غمخوار قوم و خویش و همسایه بود. در جریان عزاداری خرج زیادی کردند، پیروت علیرغم تلاش و اصرار ویس برای این که در این سن کار نکند، به کار ادامه داد تا این که از غصه‌ی مرگ برادر، کمبود خوراکیها و فقدان استراحت به بستر بیماری افتاد. برایش خیر و صدقه دادند و دعا کردند، اما اینها هیچ فایده‌ای نداشتند و سرانجام دار فانی را وداع گفت.

ویس تنهای تنها ماند، باید نه تنها کار و بیگاری بیک را انجام می‌داد، ناسکول و مادرش و مادرزنش را هم تامین می‌کرد. بیچاره هر چه بدست می‌آورد به جیب شیطان می‌رفت. تا نانی به دست می‌آورد قند و چای نداشت، تا چیزی برای خوردن فراهم می‌کرد میدید که لباس و پوشیدنی ندارند. گیج شده بود و نمی‌دانست چکار بکند ... اینها به کنار، هر از چند گاهی او را به بیگاری فرا می‌خواندند. ویس برای این که از بیگاری معاف شود به فریدون بیک تعهد داد که جمع آوری آدامس (سقز) را از دامنه‌ی کوهی به عهده می‌گیرد.

روزها به گردش در آن جنگل و خشکزارها می‌پرداخت تا درختان بلوط را پیدا کرده، آنها را تیغ زده و کاسه ماندی زیر آن نصب می‌کرد تا آدامس به درونشان بریزد. جنگل بسیار پردرخت و در عین حال خطرناک بود چون خرس و پلنگ و درندگان دیگری در آن بودند. غیر از ویس بیچاره و کم درآمد کسی جرات نداشت به آن وارد شود. درختان بلوط بسیار تنومند بودند و آدامس زیادی تولید می‌کردند. ویس که می‌دید کاسه‌ها زود پر می‌شوند، خوشحال می‌شد که کارش ثمر خوبی به همراه دارد.

روزی کارش را زودتر به اتمام رساند، میخواست چشمه‌آبی در آن نزدیکی‌ها بیابد و از حمل کوزه‌ی آب رهایی یابد. از دامنه خیلی بالاتر رفته و از روستا بسیار دور شد. آنجا پر از درختان کهنسال و تنومند بود. در دره‌ای آثار آبریزش مشاهده

نمود، با عبور از سنگها و درختان خودش را به آنجا رساند دید که آب کمی از بالا به آنجا ریزش می کند و آن بالا چشمه‌ی کوچکی وجود دارد، به طرف بالا به راه افتاد تا به درخت بلوط تنومند و کهنسالی رسید که با شاخ و برگهایش قسمت وسیعی را سایه انداخته بود. عمر طولانی درخت چند جا تنه‌اش را سوراخ و خالی کرده بود، در کنار این درخت سرچشمه‌ی کوچکی از آب وجود داشت که بسیار سرد و زلال بود. کمی استراحت کرده و بعد جلو آب را تمیز کرد، سر و صورتش را آب کشیده و کمی هم نوشید. همانجا به سنگی تکیه داده تا استراحتی بکند، سرش را که بلند کرد دید در داخل دیواره‌ی خالی درخت لباس و وسایلی به چشم می‌خورد، فکر کرد شاید آنها هم وسایل بیچاره‌ای چون او باشند، فکر کرد بهتر است منتظر شود تا صاحبش خود بیاید. خیلی خوب می‌شد که در این جنگل ترسناک دوستی پیدا می‌کرد. مدتی صبر کرد تا از لابلای درختان مردی ریش سپید و نورانی پیدا شد. یواش یواش جلوتر آمد، ویس بلند شد و سلام داد، او هم با صمیمیت جوابش را داده و احوالپرسی کرد.

ویس پرسید: عمو جان! اسمت چیست؟

پیرمرد گفت: انسان.

برای ویس این اسم عجیبی بود و دیگر نپرسید که کیست، چکاره است و این‌جا چکار می‌کند. بهر حال فکر کرد هر که باشد یا انسان خوبی است یا هر چه نباشد دنیا دیده است و تجربه‌ی زیادی دارد، بهتر است بدبختیهایم را برایش بازگو کنم شاید تدبیری بیندیشد. مشکلاتش را مطرح کرد. پیرمرد دلسوزی کرده و با لبخندی بر لب گفت:

- دنیا همینجوری نمی‌ماند، اما دیر و زود دارد. من دو کشکول دارم، یکی برای من و آن دیگری برای تو.

ویس خیلی تشکر کرده و با خود گفت: شاید اینهم سودی داشته باشد.

زمانی که پیرمرد کشکول را از میان وسایلش درآورده و به او می‌سپرد، آنرا برانداز کرده و دید که بسیار زیباست، زیبا نقاشی شده و کنده‌کاریهای بی نظیری

روی آن نقش بسته، سرپوش مرغوبی داشت که مانع می‌شد هیچ گرد و غباری بداخل آن وارد شود. در این اندیشه بود که چه چیزی را در آن بریزد. بالاخره فکر کرد که قند و چای را در آن بریزد بهتر است.

کشکول را گرفته و خیلی تشکر کرد، از او خداحافظی کرده و به خانه باز گشت. وقتی با دقت به کشکول نگریست، دید چیزی بر آن نوشته شده ولی چون سواد نداشت نمی‌توانست آنرا بخواند. زمانی گذشت، گرسنه بود. گفت کاش در این کشکول خوردنی بود، ضمن این‌که با آن بازی می‌کرد درش را باز کرد تا ببیند چه چیزی در آنست؟ درش را که باز کرد دید در آن نان و پنیر است، مدتی متعجب ماند و گفت: نکند این مثل کشکول جادویی باشد که هر چه انسان آرزو کند آنرا درونش بیابد؟ نان و پنیر را خورد و گفت کاش پر از آب سرد هم می‌بود. دوباره که در را باز کرد دید که پر از آب سرد است، سیر آب را نوشید بعد گفت: کاش سه، چهار استکان چای هم در آن بود. درش را باز کرده دید چای هم داخلش هست.

ویس از خوشحالی بال درآورده و گفت؛ دیگر استراحت می‌کنم، دیگر ناسکول و مادر و مادرزنم گرسنگی نمی‌کشند، دیگر معنی گرانی و ارزانی برایم مهم نیست، دیگر از نان جو و ارزن نجات پیدا می‌کنیم به طرف خانه براه افتاد تا خانواده‌اش را سیر کرده و انتظارشان به پایان برسد، آنقدر عجله داشت که از خار و خاشاک سر راه خبر نداشت، فقط از روی آنها می‌پرید. گاهی آواز می‌خواند و گاهی به کشکول نگاهی انداخته و بی‌اراده می‌خندید. گامهایش را سریعتر کرد تا به روستا نزدیک شد

قصر فریدون بیک بالای دهکده و بر یک بلندی واقع بود، پنجره‌هایش بر همه‌ی روستا می‌نگریست و همه‌ی خانه‌ها را نظاره‌گر بود. فریدون بیک همیشه در کنار پنجره می‌نشست و روستا را می‌نگریست تا ببیند مردم چکار می‌کنند ویس به کنار روستا رسید که فریدون بیک او را دید. از سرعت قدمها و رغبتش، فریدون چیزی را حس کرد، او را زیر نظر گرفت، دید شادی در چشمانش برق

می‌زند، چیزی را محکم در آغوش می‌فشارد. فریدون فکر کرد که بدون تردید خوشحالی به آن چیزی مربوط می‌شود که محکم در آغوش می‌فشارد. هنگامی که به دیوان بیک نزدیک شد فریدون او را صدا زد: ویس بیا این‌جا. ویس از ترس نتوانست جوابش را ندهد و به ناچار به دیوانش رفت.

فریدون بیک گفت: این چه چیزی است که زیر بغل نگه داشته‌ای؟

ویس گفت: چیزی نیست، یک کشکول درویشی است.

فریدون بیک کشکول را از او گرفته و نگاه کرد، نقش و نگار زیبایی روی آن بود، آنطرفش را که نگریست دید با خط زیبایی روی آن حک شده بود “کشاورزی” فهمید که چیز با ارزشی است. گفت: این برای من مناسبتر است، تو یک کشاورز بی سر و پا هستی و بدرد تو نمی‌خورد. هر چه ویس التماس کرد فایده‌ای نداشت، با زور او را از خانه بیرون انداختند و از آن به بعد خورد و خواب بر فریدون حرام شد. تمام مدت مشغول کشکول بود. آنقدر غله و خرمن، شلتوک و توتون و پنبه و عدس و نخود و دانه‌های دیگر بدست آورده بود که خانه‌اش مثل بازار پر از بازرگان و دستفروش شده بود. دارایی فراوانی بهم زده، قلعه‌اش از بس پر از نوکر و ندیمه، طنین صدای رادیو و جریان برق، صدای اتوموبیل و بوی پخت و پز در آشپزخانه، صدای بطری و پیک شده بود که گویی محل تولید برق شهر بزرگی بود. ویس بیچاره از غم کشکول مسئله‌ی جمع‌آوری آدامس را فراموش کرده، در به در در پی پیرمرد می‌گشت. صبح و شب در کنار چشمه‌ی آب بود، از بد شانسی نشانی از پیرمرد نبود. مدتی را در انتظار گذراند اما سودی نداشت. به حال خود فکری اندیشیده و گفت: من چکار می‌کنم؟ بعد از این که عقلم نرسید و کشکول را از دست دادم، چرا باید از جمع‌آوری آدامس دست بکشم، خانواده‌ام را چگونه سیر کنم؟ سهم بیک از بیگاری و جمع‌آوری آدامس را چگونه پرداخت نمایم؟ ویس در کنار چشمه غرق در این افکار بود، کمی حواسش را جمع کرده، سر و صورتی آب کشیده و کمی آب نوشید. با افسوس نگاهی به جایگاه پیرمرد انداخت که خالی بود، بلند شد و با نومی‌دی به کارش ادامه

داد، آدامس ها را جمع کرده و در سطلی ریخت و بعدا در شهر هم به فروش رساند. پول ها را که شمرد دید فقط به اندازه ی بیگاری فریدون بیک است، با دلتنگی گفت: این زمستان خانواده ام از گرسنگی تلف خواهند شد. پول را در جیب گذاشته و غمگین شهر را ترک کرد. در حاشیه ی شهر خانه ی بزرگی را می ساختند، ویس به تماشای خانه و کارگرائش مشغول بود، پیش خود اندیشید که اگر این جا مرا به عنوان کارگر به کار بگمارند، مدتی کار خواهم کرد و پولی برای خرج خانواده ام جمع می شود. در این فکرها بود که استادکار او را دید و با ذکر نام او را صدا زد: ویس بیا این جا! ویس با تعجب جلو آمد، استادکار گفت: ویس تو مرا نمی شناسی؟ ویس گفت: نه به خدا، من تو را کجا دیده ام که دوباره بشناسمت؟

استاد گفت: من همان مردی هستم که کشکول را به تو دادم. ویس به طرفش دوید، دست در گردنش انداخت و گفت: تو آن موقع در جنگل بودی و اکنون در شهر هستی و بنایی می کنی. این هیچ وقت به خیالم هم نمی آمد. استادکار گفت: آخه ویس! بره همیشه زیر سبد نمی ماند، انسان ترقی میکند اکنون حالت چطور است؟

ویس سرگذشت خود را تعریف کرده و خیلی از دست فریدون بیک شاکی بود. استادکار که اکنون جوان به نظر می رسید و مثل جوان زبر و زرنگی به هر طرف می جنبید، گفت: ویس! نگران نباش، کشکول دیگر را برایت نگهداشته ام، این جا صبر کن تا بیایم. پیرمرد مهربان بعد از مدتی باز گشت. کشکول را دست ویس داد. ویس آنرا گرفته و از او خداحافظی نمود. با خوشحالی براه افتاد، مدتی راه پیمود. در راه می خواست آنرا امتحان کند، هر چه سعی کرد نتوانست درش را باز کند. زیاد خود را خسته نکرد، از خوشحالی ماجرای کشکول اول را هم فراموش کرده و با عجله به طرف خانه براه افتاد، به روستا رسید. باز هم فریدون بیک او را دیده و صدا زد. به محض این که به سرایش رسید این کشکول را هم از او گرفت. هنوز ویس آنجا ایستاده بود که فریدون بیک گویی جادویی در کار باشد در کشکول را به آسانی باز کرد. با باز شدن در کشکول دو مشت محکم از داخل کشکول بیرون

آمده و محکم طرف چپ و راست سر فریدون را کوبیدند. این ضربه ها آنقدر ادامه پیدا کرد که به نظر می‌رسید مغز فریدون بیک از بینی اش خارج شود. فریدون بیک نتوانست خودش را نگهدارد و از ناچاری به ویس پناه آورد:

- ویس به دادم برس! تو فرزند و برادر منی من با تو بدی کردم تو نکن! اتفاق یک بار می‌افتد و به تو پناه آورده‌ام.

ویس نفسی تازه کرد و به کشکول اعتماد داشت. گفت: کشکول دیگر را برایم بیاورند، آنگاه تو نجات خواهی یافت.

فریدون بانگ بر آورد، چه کسی آنجاست؟ بدوید و کشکول دیگر را بیاورید، اما عجله کنید که جانم به لبم رسید، سرم دارد می‌ترکد. ویس جان! من مال دنیا را نمی‌خواهم، جانم هم مال توست. خدمتکاری کشکول را آورده و بدست ویس داد. وقتی ویس کشکول را گرفت مشت‌ها هم پایان یافتند و دیگر به سر و صورت فریدون نکوبیدند. فریدون بیک که زبانش بیرون پریده و چشمانش از حلقه در آمده بودند، در جمجمه‌اش سر و صدایی بر پا بود. به کشکول نگاهی انداخت تا بفهمد چه جادویی در کار است که چنین فاجعه‌ای آفریده. وقتی با دقت به آن نگاه کرد، دید که روی آن حک شده بود: «زمین برای کشاورز و مرگ بر فئودال». دیگر از درد مثل مارگزیده کشکول را به طرف ویس پرت کرده و از آنجا دور شد. رفتنی که باز گشت نداشت. از آن به بعد زورگویی ارباب و بیگاری از دهقانان پایان یافت و رنج کار هر کس برای خودش بود، اگر کسی می‌خواست ظلمی کند، مشت‌ها بر سر و صورتش می‌نواختند. ویس هم از نان جوین و بلوط نجات پیدا کرد.

"شهید ظلمه، غُسل و کَفَن نمی‌خواد!"

م: ناصر امین نژاد

در یکی از سال‌های دور، دیو قحطی و گرانی سایه‌ی خانمان سوز و شوم خود را بر منطقه‌ی "ژاوهرود" گسترانید. آتش خشکسالی به جان کشتزارها افتاد و رگبار پریشانی و بینوایی، درماندگی و دریدری فروبارید. نداری و بی‌برگی، زندگی تلخ، پرمحنت و بی‌توشه، دامنگیر دهقان شد و از زراعت بهاره و کشت پاییزی چیزی جز دستان خالی، ورشکستگی و رنج بی‌حاصل به چنگ نیاورد. تازه این هم به کنار، آنقدرش به کار گروهی و بیگاری کشانده بودند که به اصطلاح نکته‌گویان "از چهارپاره‌ی تن، تنها گوشش سالم مانده بود". شکم گرسنه، پشت خمیده و زخمی از کولبار طاقت‌فرسای زندگی، شانه و دستان درهم‌شکسته در این کشاکش بیچارگی، جملگی نای حرکت را از او گرفته بودند. و این گونه در این سیاه سال بی‌چیزی، به سختی در تنگنای تهیدستی و گرسنگی دست و پا می‌زد و ره بجایی نمی‌برد.

دهقان هرچه تأمل کرد و در احوال خود دقیق شد، نتوانست راه و چاهی برای رهایی از سرنوشت سیاه خود بیابد. از یک طرف به بیگاری رفتن، فرصت به خود

اندیشیدن برایش باقی نمی گذاشت، از طرف دیگر نیز درد کشنده‌ی نادانستن و عدم آگاهی، روشنایی روز را بر وی تیره و تار کرده بودند.

باران نمی بارید، خشکسالی بود و گرانی غلات و قوت مردم، بیکاری هم بیداد می کرد. به چنگ آوردن کار برای کارگران و رنجبران بسیار سخت و دور از دسترس شده بود و به قولی "بر پشت شیر لنگر انداخته بود". آنچه که بسیار شده بود و ارزان، تنها جنازه و جسد بینوایان بود که این جا و آنجا و هر جا یافت می شد، مرگ و میر و پرواز جان دهقان از تن های سرد و کالبد های بی رمق بود، آشوب و پریشانی در درون جسم بود، جانهای آشفته و بینوا دیگر کالبد خسته و ناتوان را بر نمی تافتند و لاجرم در گریز بودند بسوی آسمانها.

عباس قبل از آنکه جاننش از قفس تنش به قهر درآید و راه پرواز در پیش بگیرد، دست از خانواده و همه چیز خود شست، افتان و خیزان راهی شد، تا شاید در جایی دیگر آشیان و چاره‌ای برای خود بیابد. او با تن لرزان و رنج فراوان، و با چنگ و دندان، کوهها، تپه‌ها و سربالایی‌های بسیاری را پشت سر نهاد، دامنه‌ها، دره‌ها و سرازیری‌های بسیاری را طی کرد، از چندین نهر و رودخانه پر آب گذشت و عاقبت با هر بیچارگی که بود، خود را به یکی از شهرهای "گرمسیر"^{۳۰} رساند. وقتی که به شهر نزدیک شد نسیم امیدبخشی بر جان زخمی‌اش وزیدن گرفت. خیال آرای او را درخود غرقه کرد. در ذهن خود این گونه می پنداشت که این جا دیگر جای آبادی است برای زندگی، جایست برای شهروندی، انسانیت و هم دردی. فکر می کرد که دیگر میتواند این جا تنش را آزاد و شکمش را سیر کند، آنگاه که کمی به خود بیاید و آبی به زیر پوستش برود، به دنبال کار روان خواهد شد، هم میتواند چرخ زندگی خود را بچرخاند و هم بخشی از دستمزدش را برای خانواده بفرستد و سایه‌ی گرسنگی و مرگ را از سر آنها دور کند. تازه بعد از این

^{۳۰} "گهرمین" همان گرمسیر، در اصطلاح بومی به شهرهای کردستان جنوبی (عراق) - از آنجایی که به نسبت کردستان شرقی (ایران) گرمتر هستند - اطلاق می شود

هم میتواند آرام آرام آنها را بسوی خود فراخواند. آنگاه جمعیان جمع خواهد شد و همه باهم در این شهر پرخیز و برکت، و در این کشور غنی، هر کدام به کاری مشغول خواهند شد و زندگی دیگری را از سر خواهند گرفت. از آن پس امنیت و آسودگی خاطر سیمای پرمهر خود را بر روی آنها خواهد گشود و دیگر صد سال سیاه، حتی در خیال هم، اندیشه‌ی بازگشت به سراغشان نخواهد آمد.

عباس ساده دل و درون پاک، خیال پردازانه، بسیار زود و به همین سادگی، در درون بی‌پیرایه‌ی خود، سنگ‌بنای زندگی نوینی را برای خود و خانواده‌اش بنا نهاد. تبسمی از امید و آرزو بر لبانش نقش بست و باخود می‌گفت:

— "نمی‌دانستم که کردستان این گونه‌ست، چنین جای پربرکت و حاصلخیزی هم دارد. نگاه کن، ترا به خدا بین این مردمان چقدر سیر، مرفه، خوشپوش، نیرومند، شیک و برازنده‌اند، چه سروسیمای‌های روشن و بشاشی دارن، نگاه کن چگونه همه در جنب و جوش و در شتابن و هر کسی به کاری مشغوله!"

باز خودش در کلنجار با خودش می‌گفت:

"اگر کردستان سرزمین چنین آراسته و آبادیه، چرا منطقه‌ی ما این گونه نیست و تا این حد بایر و ویرانه؟! می‌بایست هرگاه قحط‌سالی و بدبختی در یک طرف اتفاق بیافته، آن طرف دیگر، بدون کوتاهی دست کمک و همیاری خود را دراز کند!

در تسلی و جواب به خودش ادامه داد:

"باز هم چه خوب که می‌توانیم به این‌جا بیاییم و می‌مانیم تا سایه‌ی سیاه‌سالی و نکبت را از سر خود دور کنیم! بالاخره خوب شد که خدا دریچه‌ی خوبی را به رویم گشود و بخاطر همین رنج‌ها و بلایا، من را به این‌جا رسانده. از قدیم خوب گفته‌اند: "خدا گر ز حکمت ببندد دری، به رحمت گشاید در دیگری" حالا دیگر دست‌ها و بازوهایم از رنج به بیگار رفتن رها می‌شن، حتی مُردگانم در گورستان نیز از دشنام، نفرین و ناسزا آزاد خواهند شد"

شوق درونی عباس را فراگرفت، خوشحال از این که راه‌هایی را یافته است و دیگر از ژاندارم، از خان و بیگ و بیگار آزاد شده است. او این‌گونه سبکبال، با دلی پرامید، و با آرزوهای بسیار به سوی شهر روان شد. به بازار سر زد، کوچه پس‌کوچه‌هایی را طی کرد، رویش نمی‌شد چیزی را از کسی طلب کند، شرم داشت در این کوچه پس‌کوچه‌ها دستش را برای گرفتن چند قرص نان دراز کند. با شکم گرسنه و تن رنجور و خسته راهی مسجد شد، به این امید که شاید در آنجا انسانی نرم دل و نیکوکار، یا آدمی مؤمن و دیندار با پرداخت پولی خرد و یا دادن چند گرده‌نانی یاری‌اش دهند، و او بتواند شب را اندکی بیاساید و آنگاه از فردای روز بعد، خود را برای شروع کردن به کاری مهیا سازد.

او پیش خود تصور می‌کرد تنها یک روز اول سخت خواهد بود، همین که یکی دو وعده غذای سیر را پشت سر گذاشت، دیگر کم‌کم کار می‌کند، دستمزد می‌گیرد و قِبراق به مانند گذشته روی پای خود می‌ایستد. بیچاره چکار کند، چه بگوید که "کار برای کارگر عین آسایش است، زیرا پیشه‌ی کارگر رنج بردن و بهره‌دهی است. کار کالایی است دوخته شده به تن کارگر و دهقان، آنروزی را که بیکار نباشند برای آنان عید است و شادی."

رفت و کز کرده در ایوان مسجد، به انتظار باز شدن دریچه‌ای و گشایشی نشست. طولی نکشید که فرد چرکین و ژولیده‌ای با چشمانی نیمه‌باز و خواب‌آلود از در مسجد وارد شد و یگراست به سوی زارع بینوا و سیاه بخت ما روی آورد و آمرانه و با تَحَكُّم گفت:

— آهای بینم کجایی هستی؟

— عباس با بی‌حوصلگی و ضعف جواب داد:

— ژا...وه...رود

مرد چرکین گفت:

— زودباش از این‌جا برو!

زارع با شگفتی گفت:

— من کاری به کار تو ندارم. وبال گردن تو هم نیستم، دیگر چرا بیرونم می کنی؟! این جا مسجد، خانه ی خدا، جایست برای بی پناهان، آواره گان و محتاجان. از خدا نمی ترسی که چنین با تحکم و داد و فریاد روبرویم می ایستی و میخوای تحقیرآمیز بیرونم کنی؟! تو هم مثل من حقی بر این خانه داری، دیگر چرا دست از سرم برنمی داری و نمی زاری اندکی درخودم باشم و بیاسایم؟!
مرد چرکین با تغیر لحن، به نرمی گفت:

— اگرچه خادم مسجد هم باشم، اما راستش را بخواهی دربند این نیستم که آدم رنجوری مثل تو این جا باشه یا نباشه، اصلا برام فرقی نداره، اما این را بخاطر خدا به تو گفتم. معلوم می شه که تو از چند و چون این جا خبر نداری! بیچاره، اگر تو را این جا ببینم، می گن تو بیگانه ای و دستگیری می کنن، حالا خودت میدانی! از من گفتن بود.
عباس بیمناک گفت:

— این دیگر چرا؟ مگر من و تو کُرد نیستیم؟ مگر هر دوی ما مثل هم یک ریشه و هم خون نیستیم؟ مگر این جا هم کردستان نیست؟ مگر من و همه ی مردمان این شهر کرد نیستیم و در کردستان نیستیم؟ دیگر چرا بیان منو بگیرند و دستگیرم کنند؟ این من و تویی دیگر چیه ؟ این تفرقه و چندآوازی از کجا می آد؟ این جدایی و کینه ورزی شرم آور نیست؟ وانگهی من که نیامده ام سهم کسی را بقاپم و سربار کسی باشم. می خوام این جا اندکی بیاسایم و از حاصل دسترنج خودم زندگی کنم. مگر من چه کرده ام، چه گناهی بر گردن دارم که می خوان دستگیرم کنند؟!
مرد چرکین باز به آرامی گفت:

— می فهمم! همه ی اینهایی که تو گفتی مثل روز برام روشنه. اما چه کسی گوشش به این چندوچون و حرف های تو بدهکاره؟ چه کسی می خواد آنها را بشنود؟ فایده ای نداره، بیا از من شنیده بگیر و تا دیر نشده از این جا بزن به چاک،

وگر نه دستگیرت می‌کنن، مدتی در زندان تو را نگه میدارن، بعدا دست‌بسته تحویل کشور خودتان می‌دن.

عباس نگون‌بخت همین که این حرف‌ها را شنید ته دلش خالی شد و آه از نهادش برآمد. حیاط و در و دیوار مسجد همه برای او شده بودند سوراخ موش. در همین حال دشنام، ضرب و شتم، گرسنگی و بیگاری به خاطرش آمد، زخم کولبری، چوب ستم و تبهکاری بر تنش سر باز کرد. و آن دردهای تن و رنج‌های روح را حس می‌کرد. آهی از ته دل برکشید و نگاهی عمیق به آسمان انداخت، اما چه نگاهی! به اندازه صد کتاب مالامال بود از گلایه و ناخرسندی.

با مکافات بسیار تکانی چند به خود داد و از جای برخاست، با دلی اندوهناک جسم خود را بر پاهایش سوار کرد. پاهایش شروع به لرزیدن کردند. انگار که می‌خواهند بگویند: دیگر بس است، طاقت‌مان طاق شده است، دیگر توانی نداریم، ساییده و نیست و نابود شده‌ایم، از چوب و سنگ و آهن و پولاد که نیستیم، از جنس گوشت و استخوانیم. راستش را بخواهی از رمق افتاده‌ایم، زوآمان دررفته است و توانی در خود نمی‌یابیم که ترا بیش از این حمل کنیم و از مهلکه بدر ببریم.

زارع اما گوشش بدهکار این حرف‌ها نشد و با کمک چوبدستی، پاهایش را همچون ریسمانی بی‌روح کشید و توانست خود را کشان کشان با آن به کناره‌های شهر برساند. دیگر این‌جا نقطه پایان مرارت و رنج‌ها شد. پاها لرزیدند، جسم بر زمین افتاد و جان زارع بینوا بسوی آسمان پرواز کرد.

خادم مسجد دلش از صلابت استدلال‌های زارع و سیمای پژمرده و غمگینش به درد آمده بود و آزارش میداد. همین احساس هم‌دردی و هم‌سرنوشتی را در او بیدار کرد و گفت: اگر ما زحمت‌کشان دلمان برای همدیگر نسوزد و در اندیشه همدیگر نباشیم، چه کسی دلش به حال ما می‌سوزد؟ با دلی آکنده از درد و تاسف به دنبال زارع دل شکسته از جای برخاست تا او را بیابد و برگرداند، شاید همین‌جا

آدمهای نیکوکار و خیری در مسجد به او کمکی بکنند و بتواند اندکی به خود بیاید و آنگاه کاری را شروع کند، یا این که به دیار خود برگردد.

به خیابان، به همه‌ی کوچه پس کوچه‌های شهر سر زد، اما ردپایی از زارع نیافت. تا این که عاقبت او را در خارج از شهر یافت. اما تنها یک جسد بی‌جان و زخمی. اکنون افسرده و شرم‌آگین متوجه شده بود که چه جرم بزرگی از او سرزده است و خود را مقصر در مرگ این مرد فلک‌زده می‌دانست. حالا خجلت‌زده یکریز از جنازه‌ی زارع پوزش‌خواهی میکرد، برای روح سرگردان این مرد بینوا فاتحه می‌خواند، تا بلکه او را از خطا و جرمی که مرتکب شده است ببخشد. با خودش می‌گفت:

"بین، من احمق از سرِ دلسوزی می‌خواستم با حرفام کار نیکی در حق او کرده باشم و به فریادش برسم. من که نمی‌خواستم و علتی نداشت که خواسته باشم این‌گونه به خاک سیاه بنشیند"

با احساس تلخ شرمساری جنازه‌ی مرد را به کول گرفت و مرتباً زیر لب می‌گفت: "کاش من بجای تو بودم". جسد را در حیاط مسجد گذاشت و به دنبال پیدا کردن کفن راهی بازار شد. رفت و رفت تا رسید به مغازه حاجی آقای بازرگان و گفت:

— حاجی آقا! یک آواره‌ی بینوا و بی‌کس از فرط گرسنگی مُرده‌ست، آمده‌ام که تو همتی بکنی و کفنش را بدهی، گور و غسل و به خاک سپردنش هم با من. حاجی آقا را انگار مار زده باشند، آماسید، ابروهایش تو هم رفت و از خشم نفسش را در سینه حبس کرد و پُک محکمی به سیگارش زد، سُرَفه‌ای کرد و گفت:

— چه خبره؟! مرد حسابی، با این کسادِ بازار برام خیر و برکت آورده‌ای؟ به من چه مربوطه، من چکار کنم که یک آدم ندار و بی‌چیز مرده است! کمی به خود آمد، باز نفسش را در سینه حبس کرد و با صدای تودماغی و آمیخته با تردید گفت:

— عجله نکن، بذار یه کم بازار گرم بشه، آنگا بیا کفنش با من!

خادم مسجد با عصبانیت سرش را تکان داد و برگشت به راهی که آمده بود.
ناسزاگویان با خود می‌گفت:

— بله، حاجی آقای گرسنه چشم، میرم جسد را در نمک می‌خوابانم تا متعفن
نشود و منتظر می‌مانم تا بازاریت تکانی بخوره، آنگاه دوباره به حضورت شرفیاب
می‌شم که کَفَنَش را بدی! تف به تو، به پول و داراییت، مگر مرده کالا است که
بشود آنرا نگاه داشت؟!..... دیگر تأخیر را جایز ندانست و مرد بینوا را با همان
لباسهای تنش به خاک سپرد و غرولند کنان گفت:
— هیچ ایرادی نیست، شهید ظلمه ، غسل و کَفَن نمی‌خواد.

"دعای آمنه خاتون"

م: ناصر امین نژاد

"قاجر" و "کانی پانکه" دو روستای همجوار، و از توابع "بوکان" هستند. کشتزارهایشان به هم چسبیده و شخمشان درهم تنیده است. "خدا بیامرزد" شیخ احمد کانی پانکه خانه اش در همین "کانی پانکه" بود و همه عمرش را در این روستا زیست. سرش به مداوای آدمهای مجنون و دیوانه گرم بود. دعا می نوشت، سر کتاب باز می کرد، رمل می انداخت و فال می گرفت. با داروهای خودی و دست سازش که در خفا تهیه می کرد، به جنگ امراض و جراحات می رفت و دستی هم در جن گیری داشت. خلاصه او برای هر درد بی درمانی، دفع هر بلایی، برآورده کردن حاجت هر نیازمندی و تسکین هر دردمندی، فوت و فن ها و دعا هایی چند در آستین داشت. دادرس همگان بود، خستگی و درماندگی حالیش نبود. اصلاً هیچ وقت خدا حرفی مثل "کار من نیست"، "نمی دانم" و "نمی توانم" را نمی شناخت و به زبان نمی آورد. این "شیخ احمد" با اوصافی که ذکرش رفت، تا دلت بخواهد در باز کردن گره ی بدبختی و گرفتاری های مردم و دفع بلای از ما بهتران، آدم چابک، دم دست و با پشتکاری بود! او از طبابت! از کف بینی و فال گیری، تا دکانویسی و

رمل اندازی، هرآن چه را که در دست داشت و بلد بود! همه را در طبق اخلاص گذاشته بود و از مسلمانان دریغ نمی‌داشت.

روشن است مسلمانان هم به این موضوع فکر کرده بودند که آدمی مثل او، اینچنین شب و روز را به طاعت خدا و کارگزاری امورات مردم و التیام زخمهای آنان می‌گذراند، دیگر وقتی برایش نمی‌ماند که به کسب و کاری بپردازد. پس شکم زن‌ها و بچه‌هایش را از کجا پر کند؟! همانگونه که او برای رضای خدا به داد مردم بینوا می‌رسد، اینها نیز باید احساس شرم کنند و دست خالی به حضورش نروند. مردم به خرد و فراست خویش و با دریافت گوشه و کنایه متوجه شده بودند که تعویذ بدون تعویض شدنی نیست و از دعای بدون اجرت و تیمار بدون پرداخت گرهی باز نمی‌شود. اگر غیر از این باشد، هم دریچه‌ی شفا و رستگاری به سوی مردم باز نمی‌شود، هم دم و افسون او بی‌اثر و کراماتش بی‌مصرف خواهد شد.

شب‌ها و روزها چون قطاری با واگن‌های سیاه و سفید از پی هم می‌گذشتند. او فرصت سر خاراندن هم نداشت. زبان چرب و نرمش، گرم پاسخ دادن به سلام و صلوات مردم بود و دستان ورزیده و کاردانش نیز به دعانویسی و سر کتاب باز کردن و گیاه‌کوبی و تهیه ترکیبات دارویی انجام وظیفه می‌کردند. مردم هم ستایش کنان با دستان پر، به تقدیم کوله‌بار پیشکشی در آمد و رفت بودند و او هم به رسم بزرگی، به رغبت می‌پذیرفت!!

به این ترتیب هر دو طرف "در یک قرارداد نانوشته" آسوده خاطر با هم کنار آمده بودند. هم این یکی درآمد خوبی گیرش می‌آمد، زندگی خوشی را می‌گذراند و مال و مکنت فراوانی را انباشته بود و از هیچ چیزی کم و کسر نمی‌داشت. و هم آن دیگران، اگر چه با مسکنت، اما به خواسته‌های خود می‌رسیدند، بلایای زمانه و زندگی از جانشان دور می‌شد، عمر و دارایی‌اشان افزونی می‌یافت، از زهرچشم بدخواهان و بدبیاری روزگار، رهایی می‌جستند و بار این همه سنگینی دنیایی از روی شانه‌هایشان سبک می‌گشت!

بله این‌گونه بود! ادراک و آگاهی، پادشاه تن آدمی است و فرمانش در محدوده‌ی خویش و برای خود، جاری و روا. آنها فکر می‌کردند که این‌گونه است، دیگر جایی برای اصرار و ابرام تو، که این جور نیست و جور دیگری باید باشد، باقی نمی‌ماند و کار را به جایی نمی‌رساند، همین است که هست. بله، همان گونه که او می‌فرمود و وردِ زبانش بود: "این دنیای فانی دارِ بقای هیچ کس نیست و تنها چیزی که می‌ماند، کار خیر است و نام نیک".

عاقبت "شیخ احمد" پس از این همه کشاکش روزگار و کار نیک و خدمت‌گزاری به مردم، چشم از جهان فروبست و به سرای باقی شتافت. اما او چون برخی دیگر از پیران و مقدسین نبود و جز نام نیک، دارایی و مال‌ومنال فراوانی نیز از خود به جا گذاشت. با این همه، در همه‌ی این مدت فرصت نکرده بود که روستا، عمارت یا مال غیرمنقول دیگری از این دست خریداری کند.

بچه‌ها که در دوران آسودگی و رفاه چشم به جهان گشوده بودند، آدم‌هایی تن‌پرور، کارنکرده، خوش خوراک، خوش پوش و سرخود بارآمده بودند و از سررشته‌داری و زبردستی پدر چیزی درچپته نداشتند. اصلاً نمی‌دانستند پدرشان چگونه دست به کار شده، و این همه مکنت و مال از کجا گرد آمده، و سر این جویبار کجا بود؟!

پیش از این، زندگی مُرفه، دارایی بسیار و آمد و رفت پیاپی مردم، پیوسته جریان داشت. اما حالا دیگر چه می‌شد کرد؟ خب، اینها که کارنکرده و خام‌دست بودند و از کار دنیا سر در نمی‌آوردند، چرا پدرِ کارگشته، راه و رسم خود را پیشه‌ی آنها نکرد و یا درست‌تر آنکه چرا پیشه‌ی خود را به آنها یاد نداد؟! و چرا دلی به حال مسلمانان نسوزاند و همین‌طور بی‌پروا از این دنیا رفت؟

راستش را بخواهید من هم مثل شما در تاریکی نشسته‌ام و راه به روشنایی و سوسویی برای حل این معما نمی‌بینم. شاید ،،خدایا، امرز“ همان طور که عادت هم قطارانش هم بوده، از این واهمه داشته است که بچه‌ها خام و در اوان سَبُک سَری و ذهن لقی جوانی باشند و نتوانند از پَس کار برآیند. و یا شاید هم

نمی‌خواست است فوت و فنِ هنر و پیشه‌ی خود را برای آنها رو کند، همان طور که امروزه نیز سر به مهر باقی گذاشتن این رازها برحسب عادت، محبوب و متداول است. و یا شاید هم واقعا از بسیاری دارایی، باورش شده بود که آن همه، برای هفت پشت‌شان هم بس است و بگذار پی این کار نروند. اما بین خودمان بماند و از من نشنیده بگیرید، واقعا می‌بایست چه چیز را به آنها یاد بدهد، مگر خودش چه آموخته بود که از آنها پنهان کند. خب، هر چه هست همین هست و... سر رشته‌ی همه‌ی کارها دست خداست! او چه می‌توانست بگوید یا چه کار می‌توانست بکند. حتما مقدر این بود که این کار، قسمت بچه‌ها نباشد!

همانطور که گفته شد، این بچه‌های نابرده رنج، گنج به جا مانده از پدر را از هر سو به باد دادند. این گنج آنقدر بزرگ بود که با همه‌ی بخوربخورها، چند سالی دوام آورد. پس از آن، پسرها که هر کدام از یک زن بودند، یکی بعد از دیگری جداسری پیش گرفتند و هر کدام خانه و اثاثی برای خود فراهم آوردند و چون جوجه‌های بی‌مادر، سرگردان و پراکنده شدند. تنها آمنه‌خاتون همراه مادر و برادر کوچکش در خانه‌ی پدری باقی ماند.

پسران، ابتدا هر کدام سرپناهی برای خود داشتند، اما عاقبت از فرط دست‌تنگی و بینوایی و خوردن کفگیر به ته دیگ دارایی و داشت و نداشت به ارث رسیده، به خانواده‌ی دایی‌ها و مریدان پدرشان پناه بردند. آمنه‌خاتون بیچاره و ناکار کرده هم حالا با مادر و برادر کوچکش مانده بود زیر سقف یک خانه‌ی مختصر و بی‌رونق. باز تا مادرش زنده بود، پای چراغ تاریک نبود، بخشش و مرحمتی هم از این و آن میرسید. زیرا مادرش هر چند پیر و افتاده و بی‌رمق بود، اما مورد مهر و محبت مردم قرار داشت و او را صاحب برکات و دم و نفوذ بسیار می‌پنداشتند. مخصوصا او در میان زنان برای خودش آرج و قُربی داشت. اما اینگار مصیبت و بلا از همه سو می‌بارید و بدبیاری پشت بدبیاری از راه می‌رسید. پس از درگذشت پدر و نیستی برادرانش، چندان نگذشت که مادرش هم از دار فانی رفت و به دنبال پدر

به سوی شهر خاموشان پر گشود. حالا دیگر آمنه خاتون ماند، یکه و تنها و سرگردان با برادر کوچکش در چهاردیواری یک خانه‌ی سوت و کور.

به این ترتیب آمنه خاتون شد بزرگ خانواده، جانشین پدر، جایگزین مادر و سرپرست برادر کوچکش. دیگر می‌بایست برای روشن نگاه‌داشتن اجاق خانه، خود پیه‌ی خیلی از کارها را به تن می‌مالید. از پخت و پز و خانه‌داری گرفته تا چاق سلامتی با مردم، داروسازی و دعانویسی و دور کردن چشم بد و بلا از آنان و غیره، همه را خود یک تنه انجام می‌داد. خوبیش این بود که او تنها دختر و عزیزدردانه‌ی پدرش بود، با همان شیرین کاریهای ذاتی دخترانه. او با دلچسپی و شیرینکاری‌هایش محبوب و دلپذیر پدر شده بود و همچون بچه شاگرد، دم دست او بود و همراهی‌اش می‌کرد. این جور آمنه خاتون توانسته بود برخی از شیوه‌های پدر و کارش، از آن میان شناختن گیاهان دارویی و ترکیبات گیاهی، کارکرد و شیوه‌ی کاربرد آنها و ساختن مرهم زخم و غیره را بیاموزد. دختران و پسران "کانی‌پانکه" و روستاهای اطراف خواهان دعا‌های محبت، وصال و به هم رسیدن از او بودند. زنان و مردان هم برای بچه دار شدن و رفع نازایی، دعای دهان‌بند^{۳۱} و گرفتن دوا و غیره به او مراجعه می‌کردند. این چنین سر آمنه خاتون سخت گرم شده و کارش رونقی گرفته بود.

آمنه خاتون برخلاف سیرتش، از صورت زیبایی برخوردار نبود، اما باز آن جور هم نبود که نتواند شوهر پیدا کند یا خواستگاری نداشته باشد. او در دوران بلوغ و آغاز جوانی، بلندبالا بود، کمر و سروسینه و سُرین تپُل‌مُپَل خوبی داشت. اما روشن بود که بچه رعیت و عوام‌زاده در شأن او نبود، بچه‌ی وکیل و وزیر و آقا‌زاده هم او را در شأن خود نمی‌دید، خواستگار دیگری هم در دسترس نبود و

^{۳۱} - دعاها و اورادی هستند که در طلب گرفتارنشدن در دام بویژه حیوانات وحشی و بسته‌ماندن پوزه آنها خوانده می‌شود.

این گونه، آمنه خاتون بدقبال ماند و ماند تا درد کلانسالی و بی‌سامانی را در سینه نگاه بدارد!

او تا زمانی که مادرش زنده بود، فرصتی برای مراوده و قاطی شدن با پسران جوان، و مجالی برای گپ و معاشرت با نوعروسان و دختران میانه سال نیافت و از تجارب و اندرزهای آنان بهره‌ای نبرد. اصلاً از دلداری دلی بی‌بهره داشت و از عشق‌ورزی هم چیزی سرش نمی‌شد. ناچار به امید روزی که گره از بختش باز شود، صبر پیشه کرد و دندان روی جگر گذاشت.

حالا دیگر گذشتِ روزگار و سپری شدن سالیان دراز، اثر خود را بر آمنه‌خاتون گذاشت. از برجستگی سینه‌ها خبری نماند، صورتش بی‌فروغ شد، افتادگی چانه و گونه‌ها به سراغش آمدند، تار موهای سفید بر چانه‌اش نشست، و دندانهایش رو به ریختن گذاشتند. حال چرخ کج‌رفتار را ببینید که اکنون در این ایامی که سایه‌ی مادر هم بالای سرش نیست، درست برعکسِ روزگار جوانی، سروکارش یک راست به شنیدن همه جور شکوه و گله‌گزاریهای زن و شوهری، راز و نیازهای دلدارانه‌ی دختران و پسرانی افتاده بود که به او رو می‌آوردند و از او درمان و چاره‌جویی می‌خواستند. اما این اوصاف و گذشت سن مانع از آن نمی‌شدند که آه از درونش برنیاید و دلش به تاپ‌تاپ نیفتد و دل دل نکند. همانگونه که انگور شراب هر چه رسیده تر باشد، رواق انگبینش، کشادتر و پرمایه‌تر می‌شود، آتش سینه او نیز سرکش‌تر و شوق درونش فزون‌تر می‌شد.

حالا دیگر بناچار به نکته‌پرانی و بذله‌گویی با جوانانی که به طلب دعا و گرفتن مرهم به او مراجعه میکردند، روی آورده بود. گاه‌گاهی هم با آنانی که می‌پسندید، یکی دو لطیفه و نیمخند دلبرانه‌ای ردوبدل می‌کرد، چشمکی می‌زد و عشوه‌ای می‌آمد. هم‌چنین از همنشینی و شوخی با زنان و دختران شوخ و اهل دل، از شنیدن صحبت‌هایشان و از بازکردن سفره دل خود و انتخاب جوانان دلپسند روستا، لذت می‌برد.

رونق بازار و گرمی خریدار به سرای آمنه‌خاتون آمده بود. هر کس با خواستی و هر نفر با خواهشی و برای کاری به او روی می‌آوردند. برادران آمنه‌خاتون به شدت عصبانی بودند که چرا خواهرشان همه‌کاره شده است و کسی آنها را به چیزی نمی‌گیرد، چرا این همه به او روی آورده‌اند و سیل هدایا و خیر و برکتشان بسوی او روان است، اما آنها به روز سیاه نشسته‌اند و کسی در خانه‌اشان را نمی‌زند. اینان اگرچه بیسواد هم باشند، اما چگونه است که با عمامه و منديل بزرگشان، با ریش و پشم بلندشان، باید چشمشان به در خانه خیره بماند، اما آنجا زنی بجای پدرشان بنشیند و بازارش چنین گرم باشد! برادران از خشم خود، به طعنه‌زنی، توپ و تشرزدن به خواهرشان و چو انداختن به دنبال او، روی آوردند و چه حرف‌ها و حدیثهایی که به او نبستند! آمنه‌خاتون هم پا پس نکشید و به نوبه‌ی خود در مقام مقابله برآمد و راه سرزنش برادرانش را درپیش گرفت و شروع به افشای رفتار و کردار ناپسند آنها برای مردم کرد. او می‌گفت:

— "هر چی به من می‌بندن، خودشون بدترش رو می‌کنن. اگه می‌گن بی‌سوادم و از دعانویسی چیزی سرم نمی‌شه، خودشونم بی‌سوادن و چیزی بارشون نیست. اگه می‌گن مردم برام هدیه و پیشکش می‌آرن، خودشون ریزه‌خوارن و همه‌ی اموراتشون از نون و آب همین مردم می‌گذره. اگه به من می‌گن چشمم دنبال مردا و جوونای نامحرم و غریبه‌اس، خودشونم - همون زمونی هم که پدرمون زنده بود - به چشم‌چرونی و هرزگی با دخترا و زنای نامحرم مشغول بودن. خدا رو شکر که هیچ کدوم از این وصله‌ها به من نمی‌چسبه و من تنها در راه خدا به این مردم خدمت می‌کنم، تا افاق این خونواده روشن بماند. من با همین زن بودم حرمت این جایگاه را نگاه داشته‌ام، اما اونا به خاطر خوشگذرانی‌شون پراکنده و در به در و آلاخون و آلاخون شده‌اند."

مردم هم که نمی‌توانستند مرشدزاده‌های خود را به دروغ‌گویی متهم کنند، به ناچار به درستی حرف‌های هر دو طرف باورمند شدند. اندک اندک فهمیدند که ای بابا، خانه از پای بست ویران است و همه‌ی این بگومگوها و کشمکش‌ها

"سر لحاف ملاست"، بگو سر دوشیدن و کشیدن شیرهی جان آنهاست. به این ترتیب، دست از هر دو طرف شستند و به حال خود رهایشان کردند.

کار که به این جا رسید، آمدورفت مردم رو به کاستی نهاد و آبباریکه‌ی هدیه‌دادن و پیشکشی فرستادن خشک شد و خانه‌ی آمنه‌خاتون هم از رونق افتاد. او حالا دیگر ناچار شده بود خودش در خانه‌ها را بکوبد و موقع برداشت غله به خرمنگاه‌ها سر بزند، دعایی بنویسد، وردی بخواند و چیزکی گیر بیاورد. او برای این خرمن‌گذاری و سرزدن به خرمنگاه‌ها، الاغی گیر آورد، راه رفت را سوارش می‌شد و در برگشت هم غلات مرحمتی مردم را بارش می‌کرد.

آمنه‌خاتون به همه خرمنگاه‌های "کانی‌پانکه" سرزده بود. غلات و قوت یک سال‌هاش را گرد آورده بود. حال می‌خواست برای پوشاک و دیگر نیازهای خانه، مقدار دیگری هم فراهم بیاورد و به فروش برساند، تا دیگر با خیال آسوده سال پیش رو را سیر و بی‌نیاز از همه چیز سپری کند.

الاغش را پالان کرد، سوار شد و به سوی خرمنگاه‌های "قاجر" روان شد. همین که از ستیغ تپه‌ی مُشرف بر "کانی‌پانکه" بالا رفت و به چشم‌انداز آن سوی افق نگاه انداخت، در سرازیری و پهنه‌ی پیش پای خود، نرسیده به رودخانه‌ی "ته‌ته‌هو" خرمنگاه فراخی دید. با شوق بسیار و انتظار فراوان، الاغش را به آنسو هُی کرد. چندان به درازا نکشید که به خرمنگاه رسید. آنجا "رشید" پسر "عموعباس"، پولدار بزرگ "قاجر" را دید که یکه‌وتنها چنگکی در دست دارد و به آرامی سرگرم بوجاری خرمن است و آن سوتر هم چندین کپه خرمن بوجاری‌شده به چشم می‌خورد.

آمنه‌خاتون سلامی داد و شروع به خواندن دعاهایی چند و فوت‌کردن به دور خرمنگاه کرد، یعنی که خداوند حاصل و برکاتش را افزون کند و از چشم‌زخم بدخواهان دور بگرداند.

رشید پسر تازه‌جوانی بود. همین که آمنه‌خاتون را دید به رسم خوش‌آمدگویی دست از کار کشید، به پیشوازش شتافت و برای رفع تشنگی از مشکی که آویزان

بود کاسه‌ای دوغ سرد برایش ریخت. هر دو زیر سایه‌ی کَپری که برپا بود، نشستند.

رشید برخاست و به دم کردن چای مشغول شد، در همان حال احوالپرسی می‌کردند، سر صحبت را باز کرده بودند و سراغ کس و کار همدیگر را می‌گرفتند. آمنه خاتون سراغ خدیجه، خواهر رشید را گرفت. رشید گفت:

— دیروز برایش خواستگار آمد و شوهرش دادیم. همین که صحبت از ازدواج و شوهردادن شد، آه از نهاد آمنه خاتون برآمد و زخم دلش دهان گشود و گفت:

— خُب، رشید جان، به سلامتی پس تو کی می‌خوای دست به کار بشی و زن بگیری؟
رشید گفت:

— همه‌ی کارا دست خداس، ببینیم عاقبت چی می‌شه.
آمنه خاتون در جواب گفت:

— درسته که سرنوشت همه‌ی ما دست خداس، اما چگونه می‌شه جوونی مَث تو، چالاک و زبر و زرنگ هنوز کسی رو زیر سر نذاشته باشه و عشق کسی تو دلش لونه نکرده باشه؟ مگه پسر رشید و خوش قد و قامتی مَث تو برای زن گرفتن دَرمی‌مونه؟ خدا پشت و پناهت باشه، هم جوون و سَتَبَر هستی و هم از هیچ چیز کم‌وکسر نداری.
رشید گفت:

— راستش چی بگم، مگه کسی جواب منو می‌ده؟!
آمنه خاتون با اندک کرشمه و چشمان خمار کرده گفت:
— وای، چی می‌گی پسر! حیف تو نیست؟! خدا وکیلی با این چشمای قشنگی که تو داری، حتی خواهر خودت هم نه یک دل، صد دل عاشقت می‌شه.
رشید در جواب گفت:

— راستش از شما چه پنهان من دختری رو دوس دارم، اما هر چی تلاش می‌کنم و خودمو به آب و آتش می‌زنم، جوابی نمی‌ده و لطفی نداره. اگر شما بتونین دعایی برام بنویسین که رامم بشه، هر چی بخواین به‌تون می‌دم.

آمنه خاتون گفت:

— رشیدجان، مزد دعانویس رو باید اول داد، وگرنه دعا بی‌خاصیت می‌مونه و کاری از پیش نمی‌بره.

رشید گفت:

— ایرادی نیست، هر چی بخواین می‌دم، اما ترسم از اینکه که دُعایت کارساز نباشه!

آمنه خاتون گفت:

— تو اول یه جوال گندم برام سوا کن، من هم دعایی به شرط، برایت می‌نویسم. اگر خدای نخواستہ آرزوهات برآورده نشد، همه رو از چشم من ببین، دیگه چه می‌خوای؟!

رشید برخاست و جوال را از پشت الاغ برداشت و پر گندم کرد و سرش را دوخت و به کناری نهاد، آنگاه داخل کَپر شد و روی به آمنه‌خاتون کرد و گفت:

— اینم از گندم، حالا نوبت توس که به وعده‌ات عمل کنی و دعایی جانانه برام بنویسی.

آمنه خاتون تکه کاغذ چرکین و قلمی را از جیبش درآورد، چند خط درهم برهم روی آن کشید، آن را تا کرد و وردی به آن دمید و گفت:

— بیا بگیر، به جان پدرم، چون دعایی برات نوشته‌ام که تا حالا کسی به خواب هم ندیده.

رشید دعا را گرفت و گفت:

— خوب، حالا من اینو چی کار کنم؟!

آمنه خاتون گفت:

— بنداز به دامنش و صداشو درنیار، خودش تو رو فرا می‌خونه!

رشید به زبان آمد و گفت:

— می‌ترسم مکر و فریبی تو کارت باشه و کلاه سرم بذاری و منو تو دام مصیبتی گرفتار کنی. آمنه‌خاتون! خدایی، مگه می‌شه همین طوری، سرخود اونو به دامن زنی بندازم؟!
آمنه‌خاتون گفت:

— رشید، معلوم می‌شه یا به اولیاء و صالحان باور نداری، یا این که آدم دست و پا چلفتی و کم‌رویی هستی. ببین رشید جان، به جان پدرم، این دعایی که برات نوشته‌ام، اون چون کارگره که اگه به دامن زن مؤمن و پرهیزکاری مٹ منم — که خدایی اهل هیچ کژراهه‌ای نیستیم — بندازی، ناچاره دم فرو ببنده و هیچ چی نگه!

رشید همین که این سخن را شنید، فرصت را از دست نداد و دعا را زود به دامن آمنه‌خاتون انداخت.
آمنه‌خاتون گفت:

— وای رشید، ای ناقلا، چه کار کردی؟! این چشمبندی و کلک رو از کجا جُستی!؟

دیگر آمنه‌خاتون دم فروبست و هیچ نگفت و دعای خود را باطل و بی‌اثر نکرد.
بعد دعا را به رشید پس داد و گفت:

— دیدی؟ حالا باورت شد که این دعا چه جور کارگر می‌افته؟ بیا بگیر تا باز هم به کارت بیاد.

رشید دعا را در جیبش گذاشت و گندم را بار الاغ کرد. آمنه‌خاتون با جوال گندم لنگان لنگان راهی "کانی‌پانکه" شد و رشید هم دوان دوان به سوی رودخانه "ته‌ته‌هو" سرازیر شد.

تخم مرغ هادی خانی

م: طاهر حکمت

لابد دچار تعجب شده‌ای، شاید هم فکر می‌کنی این جا تخم مرغ به معنای خودش به کار نرفته یا هادی خان مثل جادوگران تخم گذاشته است. نه این طور نیست. تخم مرغ، همان تخم مرغ است و هادی خان هم نه جادوگر است و نه مرغ. او یکی از ثروتمندان و زمینداران بزرگ است که در سنج به آنها "اعیان" می‌گویند. این داستان واقعی است و ساخته پرداخته یا زاده‌ی تخیل و تصور نیست. اگر عجله نکنی و کمی هم شکبیا باشی تا داستان به آخر برسد، فکر می‌کنم برایت عجیب‌تر از آن چیزی می‌شود که تصورش را می‌کنی. مثل من که به نوبه‌ی خود، برایم خیلی عجیب است که هادی خان جادوگر باشد یا مرغ شود و تخم بگذارد. آن زمان هر چیز عجیب و غریبی که رخ می‌داد، اسباب کمی‌خنده می‌شد، اما امروز حتا فکر همچو چیزی رو هم نکن! فعلا عصبی یا غمگین نشو، صبر کن تا داستان تمام شود، بعد ببین چه اتفاقی می‌افتد و با چه جانوری رو به رو می‌شوی؟

سرت را درد نیاورم، نمی‌دانم بار چندم بود که از دست رژیم‌ی خودکامه و مرتجع فرار می‌کردم. در کرمانشاه رفیقی مرا به مرد خوبی سپرد تا مرا از معرکه

به در برد. این مرد بسیار محترم و شریف بود. مردم او را دوست می‌داشتند و خیلی هم مشهور بود، البته قدرتی هم داشت، ولی در همان حال بسیار فروتن و بی‌پیرایه بود.

با هم به گاراژ رفتیم. او به گاراژدار گفت که ما مسافریم. گاراژدار با احترام بسیار به ما در ردیف اول ماشینی که به سنج می‌رفت جا داد و تا دم در گاراژ نیز ما را همراهی کرد. ماشین راه افتاد و از شهر بیرون رفتیم. من از این که شناسایی شوم بسیار می‌ترسیدم، با این حال، تا اندازه‌ای آرام گرفتم. کمی که دور شدیم، دیدم اتاقکی در کنار جاده است، اما در خیالات درهم و برهمم چندان توجهی به آن نکردم. هنوز به اتاقک نرسیده بودیم که ناگهان دیدم مردی بی‌رمق و ضعیف و با رنگ‌وروی تریاکی‌ها همراه ژاندارمی لاغر اندام، گردن‌باریک و چروکیده اندامی مثل قارچ سمی پیدایش شد و جلوی ماشین را گرفت. پیش خودم گفتم:

– خیر باشه! از چاله در آمدیم، افتادیم تو چاه!

همراهم نگاهی به من کرد و آهسته گفت:

– چیزی نیست!

راننده در ماشین را باز کرد و مردی بی‌رمق و ضعیف با قیافه‌ای مغرور وارد شد، بدون سلام و احوال‌پرسی و با چهره‌ی عصبی و لحن خواب‌آلود و شُلِ خمارها گفت:

– بدین بینم، زود باشین!

هر کس ۵ ریال به بغل دستی‌اش داد و همراه یک تومان بابت جفتمان داد، اما جوانی دلیر و گستاخ که به نظر می‌رسید از اهالی روستاهای کنار جاده باشد و کمی آگاه‌تر از دیگران می‌نمود، داد و بی‌داد سر داد:

– از کجا بیارم؟! ندارم! ما روزی یه تومنم در نمی‌آریم. پول ماشین و دلال گاراژ و گرانفروشی بقال‌ها جای خود، الانم ۵ زار بدیم؟! من یه مشک ماست

آورده بودم، الآن که به اندازه‌ی دو وعده قند و چای خریدم، پولم تموم شد و هیچی برام نمونه.

مرد لاغر اندام سری به بیرون مینی‌بوس کشید و فکر می‌کنم می‌خواست ژاندارم را صدا کند تا این جوان را پیاده و دستگیر کند. همسفرم شاید دلش برای جوان سوخت یا او را می‌شناخت، یا هم این که می‌ترسید ما را برگردانند و من دچار دردسر شوم، به بازرس فرصت نداد و تند گفت:

- بگیر!

مرد نگاهی را برگرداند. همسفرم یک تومان در مشتش گذاشت و گفت:

- ۵ زار برای این جوون و بقیه‌شم برای خودت.

مرد ضعیف و چروکیده، کمی رنگ و رویش باز شد و از خوشحالی آب از لب و لوچه‌اش راه افتاد و با صدای بی‌رمقی گفت:

- خدا ازت راضی باشه.

او پیاده شد و ما به راه افتادیم. جوان معترض دوباره به سخن درآمد و گفت:

- هی... هی...! دولت می‌خواد با ۵ زار مسافرا دم‌ودستگاه‌شو برگردونه! تو رو به خدا، کوچه و خیابون کرمونشاه به من چه؟ من چرا باید به شهرداری کرمونشاه پول بدم؟

همسفرم گفت:

- پسر، این حرفا رو پارسال می‌شد زد (منظورش دوران مصدق بود). الان دیگه فایده‌ای نداره و گرفتار و شکنجه هم می‌شی. کمی مواظب حرفات باش!

با این ۵ زار که مثل کلید طلسم یا بسم‌الله مومنان عمل می‌کرد، راهمان باز شد و بدون هیچ دردسری از کنار "تاق بستان" و یادگار فرهاد و قهرمان داستان شیرین و فرهاد و بعد هم از "دربند" گذشتیم.

در قهوه‌خانه‌ی "گردنه‌ی مروارید"، هرچند ماه رمضان بود، توقف کردیم. به خاطر همسفرم که از پیشوایان دینی 'بود، در گوشه‌ای دور از چشم صبحانه خوردیم. مسافران و شهرستانی‌ها بعد از نان و چای، و سنتی‌ها بعد از دست نماز

و نماز، سوار مینی‌بوس شدند و به راه افتادیم. انگار ۵ ریال هنوز تاثیر و برکت‌اش را نگه داشته بود، از کنار چند پاسگاه و قرارگاه ژاندارمری گذشتیم و دردسری پیش نیامد. راستش، به نظر می‌رسید همسفرم بیش‌تر از ۵ ریال ارزش داشت، چون همه به او سلام می‌دادند و حتی ژاندارم‌ها به محض دیدنش به او ادای احترام می‌کردند. نمی‌دانم پیش از آن به آنها هم ۵ ریالی داده بود یا به دلیل ثروت او، دهن آنها مثل افسون‌شده‌ها بسته می‌شد. مینی بوس با سر و صدا راه می‌پیمود. من شیفته‌ی تماشای پستی و بلندی و رودخانه و جویبار بودم. رفیقم ظاهراً به خاطر ماه رمضان و در واقع، از سیری، خواب‌آلود و خسته به چشم می‌آمد. مسافران دیگر گرم صحبت بودند تا این که به قهوه‌خانه‌ای رسیدیم. آن جا هم پیاده شدم. قهوه‌چی و مردم درون قهوه‌خانه، همه به پیشواز رفیقم آمدند. نگو که این قهوه‌خانه‌ی اوست و این آدم‌ها، مستاجران یا کارگرانش‌اند. یک چند آن جا خستگی در کردیم. آنها به سوی سنج به راه افتادند و من هم رو به روستا، راهی کوهپایه شدم. راه را بلد نبودم و نمی‌دانستم به کدام سو بروم. دو مرد که وسایل همسفرم را می‌بردند، کمی جلوتر از من می‌رفتند. بر سرعت گام‌هایم افزودم تا به آنها رسیدم. اگر چه آنها فرزند کوه و کمر بودند، ولی چون بارشان سنگین بود، به راحتی با آنها راه می‌رفتم. از تپه و گردنه‌ای رد شدیم. روستایی پدیدار شد. پرسیدم:

– این روستای... اه؟

گفتند:

– نه! اون مه رو که بالای اون کوه نشسته، می‌بینی؟ روستای... اون جاست. کوه بسیار بلند و صعب‌العبور بود، نمی‌دانستم چه اندازه بلند است، ولی بعداً مرد دهاتی در لابه‌لای صحبت‌هایش گفت که هفت هزار پا بالاتر از سطح دریاست. از دره و کوره‌راهی بالا رفتیم. بوی گل و گلزار انسان را مست می‌کرد. از کوهپایه تا قله، باغ و بستان بود. درختان چون دوستان قدردانی که راز و نیازی با هم داشته باشند، سر بر سر هم گذاشته، با اندامی بلند و پوشیده از برگ‌های سبز در

نسیم می‌رقصیدند. گویی با شنیدن ترنم آهنگ ریزش آب که از قله کوه سرازیر بود، چون ثروتمندان و توانگرانی می‌شدند که در کاباره‌ها به پایکوبی درمی‌آیند و در غم و اندوه کسی نیستند. این منظره، بخصوص برای من زندان‌دیده، چنان زیبا و دلپذیر بود که بلندی کوه و خستگی بیش از اندازه‌ی راه را فراموش کردم. به آرامی بالا می‌رفتم و پیش از غروب آفتاب به روستا رسیدیم. پس از چند روزی، جوانی سنجی که از خویشان صاحب‌خانه بود، برای دیدار به آن جا آمد. جوانی بود تحصیلکرده و زیرک. گمان می‌کنم او هم، مثل ماهی از ترس ماهیگیر، به این گوشه‌ی غیرقابل‌دسترس پناه آورده بود. روزها از ترس ژاندارم‌ها یا دستفروشان که حدس می‌زدیم وابسته به پلیس مخفی باشند، به باغی دور از آبادی می‌رفتم. باغ، جای بسیار زیبایی بود و اگر چه گیلاس و زردآلو داشت می‌رسید، اما هنوز بر قله‌ی کوه پشت سر، برف دیده می‌شد. آن جا بود که فهمیدم آبی که از میان باغ در دامن کوه روان است، سرچشمه‌اش از آن برفهاست. آب، روزها غرش کنان فرو می‌ریخت و شب‌ها که برف یخ می‌زد، کمتر می‌گشت. در این باغ گروهی کارگر لاغر و مردنی ژنده‌پوش کار می‌کردند. آنها برای صاحب باغ خانه می‌ساختند، هر کدام ۳ نان برای ناهار می‌گرفت و گاه دوغ هم در کار بود. از عبدالرحمان باغبان پرسیدم:

- اینا چه قد مزد می‌گیرن؟

گفت:

- روزی یه تومن.

گفتم:

- خب، برای چنین روزای طولانی، چرا فقط یه تومن؟

گفت:

- اینا کارشون باغداریه. اگه یه سال تگرگ بیاد و درختا رو بکوبه، دیگه چیزی برای امرار معاش شون نمی‌مونه. پارسال بدبیاری آوردن و زمستون پول گرفتن برای کار تابستون، اونم روزی یه تومن که با اون بهارو گذروندن، به همین خاطر

مجبورن با این قیمت کار کنن. این سه تا نونم که می گیرن از محبت و خیر است.

عبدالرحمان ظهرها برای آوردن نان به روستا می رفت. ما هم پولی به او می دادیم که چیزهایی برایمان بخرد. روزی، دو تومان به او دادیم که تخم مرغ برایمان بخرد. عبدالرحمان که برگشت، نان را میان کارگران تقسیم کرد و به طرف ما آمد. هنوز چند قدمی مانده به ما گفت:

- از خونه ی ارباب نان و کره آوردهم و با آن دو تومن هم براتون تخم مرغ خریدم، ولی چه تخم مرغی؟ تخم مرغ هادی خانی!

از جوان سندنجدی پرسیدم: تخم مرغ هادی خانی یعنی چی؟

گفت:

- نمی دونم به خدا، چی بگم!

عبدالرحمان جلوتر آمد، وسایلش را زمین گذاشت، آتش روشن کرد و چای را آماده نمود، نیم روی خوشمزه ای پخت و هر سه شروع به خوردن کردیم و در این میان، از عبدالرحمان پرسیدم:

- تخم مرغ هادی خانی یعنی چی؟

گفت:

- مگه ندیدی چه بزرگ و درشت بودن؟ ببین چه پوسته ای دارن؟

گفتم:

- عبدالرحمان چرا به تخم مرغ درشت، هادی خانی می گن؟

گفت:

- بله، مردم اطراف رودخانه ی “ژاوهرو” این جور می گن، البته این داستان داره.

گفتم:

- پس داستانشو تعریف کن!

عبدالرحمان که جوان ساده و خنده رویی بود، لبخندی زد و ادامه داد:

- تو دره‌ی مجاور، تو دامنه‌ی "اودال" روستایی یه بزرگ و آباد که حدود دویست خانوار جمعیت داره. اسمش "نشور" ه. این روستا جز باغاش، زمینای مرزوعی فراوانی داره و بسیار خوش آب و هواست. هادی خان، ارباب اون جاست و از باغاش گذشته، ویلای زیبایی هم داره که تابستونا دو- سه ماه با خونواده‌اش برای تفریح به اون جا می‌ره. اون خیلی خسیسه. جز آدمای دولت هیچ کس نمی‌تونه نونشو بخوره. مردم نشور که اغلب رعیتن، مٹ همه‌ی روستایی‌ها، باید پوشاک، روغن، گوسفند، پشم، مو، مرغ و خروس بدن و بیگاری کنن. بهره‌ی حبوبات و صیفی‌جات که، معلومه، نیم به نیم یا یک به سه‌اس. باغا هم که با توجه به سند مالکیت، امروزاً نصف به نصف شده. اونایی که بی‌زمینن، مٹ همه‌ی کسای دیگه ماهی سه روز بیگاری دارن و اگه دام داشته باشن، باید سهم روغن و پوشاک و بره و پشم رو بدن، ولی هادی خان بر خلاف همه‌جا، برای هر مرغی پونزده تا تخم مرغ از رعیتای بی زمین می‌گیره. زمونی که هادی خان صاحب نشور می‌شه، نوکراش مرغای آبادی رو سرشماری می‌کنن و لیست‌شو برای اون می‌برن. بعد اعلام می‌کنن هر کس باید سهمیه‌ی تخم مرغ شو به ارباب بده. رعیتای بی‌زمین، که خودشون روی زمینای رعیتای صاحب زمین کار می‌کردن، مجبور بودن زنبیلای پر از تخم مرغ ببرن خونه‌ی هادی خان. هادی خان برای اندازه‌گیری تخم مرغا سوراخی تو یه تخته کنده بود. هر تخم مرغی که از سوراخ نمی‌گذشت، قابل قبول بود و اونی که از سوراخ رد می‌شد، یعنی کوچک بود و برمی‌گردوندن به صاحبش تا با یه تخم مرغ بزرگتر عوضش کنه. برای همین، تو این روستا، به تخم مرغ بزرگ می‌گن هادی خانی.

گفتم:

- عبدالرحمان، چرا مردم اون رو می‌دن؟ کجای قانون همچو چیزی وجود داره؟

گفت:

- چی می‌گی؟ اگه ندن، چه کار کنن؟ هادی خان از اعیانه و تو شهر زندگی می‌کنه، وضعش خوبه، ژاندارما رو می‌فرسته و با اردنگی شکم‌مون رو پاره می‌کنه.

- خب، شما می‌تونین متحد شین و حرفاتون رو یکی کنین و بعد هم از هادی خان و ژاندارما به دولت شکایت کنین!

- بله، زمون مصدق این کارو کردیم و من خودم هنوزم به همین دلیل آواره‌ام. مادرم سهم تخم مرغو برده بود خونه‌ی هادی خان. تخم مرغاً از سوراخ رد شده بودن. خدمتکارش همه رو زده بود تو سر مادر موسفیدم. غروب از کار که برگشتم، موهاشو شسته بود و هیچی نگفت تا من به دردسر نیفتم. اما همسایه‌ها قضیه رو برام تعریف کردن. منم با وجود خستگی شدید، داسمو برداشتم و رفتم خونه‌ی هادی خان تا گردنشو مٹ علف بزنم. خدا رحم کرد که رفته بود سندنچ. به جاش خدمتکارشو گیر آوردم و دق دلم از هادی خان رو سر اون خالی کردم. تا جون داشت زدمش و حتا دو سه جای سرشو شکستم. از اون به بعد دنیا امن و امون شد و از تخم مرغ خبری نبود تا مصدق سقوط کرد. اون وقت هادی خان زورگویی‌شو بدتر از پیش شروع کرد و ژاندارما رو آورد تا منو بگیرن. منم فرار کردم و همین طور که می‌بینی، مشغول باغبانی‌ام. برادر کوچکم رو گرفتن که هنوز هم کرمونشاه زندونی یه. یادت نیست تو مینی بوس با مامور مردنی دعوا کردم؟ داشتم از ملاقات برادرم تو زندان کرمانشاه برمی‌گشتم.

- عبدالرحمان! تو گفتی برای فروش ماست اومده بودی؟

- آره، مگه باید می‌گفتم عبدالرحمانم تا بگیرندم! به خدا از ماست فروشی گذشته، بقیه‌ی حرفام راست بود و اون زمان که ماست می‌فروختم همه‌ی این بالاها سرم اومده بود.

- عبدالرحمان! کشاورزا به تنهایی نمی‌تونن با خانا، پیگا و ژاندارما مبارزه کنن. باید روشنفکرا و زحمتکشای شهری هم باهاتون متحد شن. اونا تحصیلکرده‌ان و راه و چاره رو بهتر می‌شناسن. بذار اونا مردمو راهنمایی کنن.

- چه حرف عجیبی! بیسواد مثل کوره، و چه می‌دونه چی کار باید کرد. یا ما باید شهر به شهر دنبال تحصیل کرده‌ها بگردیم یا اونا باید بیان و ما رو روشن کنن. هیچی نباشه اونا دسترنج ما رو مصرف می‌کنن.

- عبدالرحمان، تو راست می‌گی. بذار اونا خودشونو آماده و مهیا کنن! بعدن شما رو هم روشن می‌کنن.

- باور کن ما از داس هم آماده‌تریم. شاید همه با هم پیرزن و مرغ و تخم مرغو از این مخمصه در بیاریم.

قرآن خوانی به جای رشوه

م: کامران امین آوه

پیش از جنگ جهانی دوم بود. روزی ساعت هشت صبح، گروهبان رضایی، رئیس ژاندارمری بوکان، به پاسگاه آمد. او وارد اتاق کارش شد، پشت میزش نشست، خمیازه‌ای کشید و سیگاری روشن کرد. دستی زیر چانه گذاشت و با دست دیگر گاه و بی‌گاه سیگارش را به لب گرفته، پک محکمی می‌زد. دود همان‌طور که از دهان بازش حلقه حلقه بیرون می‌آمد، به سوی سقف اتاق پا می‌کشید و خط مارپیچی ایجاد می‌کرد. گویی تکه ذغال نیم‌سوخته‌ای در منقل خانواده‌ی فقیری دود می‌کند و این خانواده از ترس سرما، در و پنجره را روی خودش بسته و به دود خوردن راضی است. در واقع دود، دود معمولی سیگار نبود. بوی چربی سوخته میداد. اگر کسی وارد نبود، گمان می‌کرد حالا باقی‌مانده تریاک شب پیش را که در سوراخ سنبه‌های تنش جا خوش کرده بود، قاطی با دود سیگار از گلو بیرون می‌دهد. اما نه خیر، این بو، انگار بوی سوخته‌ی چربی کبد و اندرونی سینه‌اش بود. درون‌اش آتش گرفته بود. احساس دل‌تنگی و خواری، یا بهتر است بگویم ترس و وحشت، آرامش از او گرفته بود. پیایی خمیازه می‌کشید. آشکارا شب نخوابیده بود و حالا به کمک سیگار با غم و اندوه شب پیش کلنجار می‌رفت. پس از سروکله زدن زیاد با خود، نه آمرانه، که نرم‌تر از

معمول، صدا زد:

- حسینقلی!

حسینقلی که در میان ژاندارم‌ها از همه رکتر و تواناتر و زورگوتر بود، وارد اتاق شد. تق هر دو پایش را به هم زد. دستش را بلند کرد؛ دست بر بناگوش با آن خیک گنده‌اش به خم ترخینه^{۳۲} می‌ماند.

رضایی: چندم ماهه؟

حسینقلی: بیست و سوم.

رضایی نفس عمیقی کشید و با خودش گفت: یعنی یه هفته مونده.

این بار رو به حسینقلی کرد:

- این ماه وضعمون خیلی خیطه، اگه عایدی خودم و شما رو هم رو هم بذارم باز کفاف نمی‌ده. از کجا پونصد تومن بیارم؟ برای این جا پونصد تومن راستی راستی زیاده، به خصوص تو بهار که محصول پارسال مردم ته کشیده و مال امسالشون هم هنوز نرسیده. مردم الان تو این کوه‌ها پخش شده‌اند و سرشون به کار و کاسبی گرمه. نه شکایت و شکایت بازی هست و نه بزبزن و درگیری.

حسینقلی: خب، بذار این ماه یه کمی بدهکار باشیم، بعد می‌دیم.

رضایی: عجیبه‌ها! تو چند ساله که ژاندارمی و حالا این طوری حرف می‌زنی! مگه نمی‌دونی این جور حرفا به گوش سرهنگ نمی‌ره؟ اگه یه همچین چیزی بهش گفته شه، همه‌مونو منتقل می‌کنه جای دیگه. حتا ممکنه برامون دردسر

^{۳۲} ترخینه، ته‌رخنه و ته‌رخوانه (کردی)، ترخینه، آش ترخینه دوغ (فارسی)، کشگینه (لری) غذایی است آبکی که از دوغ یا شیر تخمیر شده به دست می‌آید. این غذا از خیس دادن بلغور گندم یا جو در دوغ ترش به مدت ۱۰ روز تهیه می‌شود. در روش دیگر بلغور را به مدت چند ساعت در دوغ می‌پزند. پس از این مدت قطعاتی از این مخلوط خمیر مانند را گلوله کرده و گاهی با افزودن اندکی گیاه خشک پونه آنرا زیر نور آفتاب خشک می‌نمایند. تکه‌های خشک ترخینه را با افزودن حبوبات و سبزی خشک به‌عنوان آش آماده می‌کنند. شاید ترخینه را بتوان به‌عنوان اولین غذای نیمه آماده شناخت. منبع: ترخینه fa.wikipedia.org/wiki

درست کنه. شده خونه و زندگیمونو بفروشیم، باید پولشو جور کنیم. اما این قرضی که می‌گی، می‌تونیم از خودمون بکنیم، یعنی این ماه فقط از جیب زندگی کنیم و بعدا تلافیشو در بیاریم.

حسینقلی: بله، بله، فهمیدم، حالا چه‌قد از پول سرهنگ کمه؟
رضایی: دویست تومن.

حسینقلی: خدا حفظ‌تون کنه، دویست تومن که عزا نداره. یه ماموریت به من بده، یه ماموریت هم به رجبقلی، پول سرهنگو جور می‌کنیم و تازه، یه چیزیم برای این‌جا می‌مونه.

رضایی: خیالت تخت باشه اگه تهش چیزی بمونه، تنها نمی‌خورم. ولی در یه هفته این کار شدنیّه؟
حسینقلی: چرا نباشه؟ چاره‌ای نیست. ما که مامور دولت شده‌ایم، بایست زحمت بکشیم.

رضایی: هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم حالا همچین ماموریتی که به خاطرش این همه دهات رو بگردی، نیست. تنها، پرونده‌ی مازاد^{۳۳} پارسال مونده. اما بهار و حرف از مازاد؟ اگه کار بیخ پیدا کنه و به شکایت و دادوهوار بکشه، خیلی مشکل‌ساز می‌شه.

حسینقلی: نه قربان، نمی‌ذارم کار به شکایت و جاهای باریک بکشه. خودم می‌دونم چی کار کنم. شما فقط برام بنویس.
رضایی پرونده‌ی مازاد پارسال را در آورد و گفت: بوکان چارتا بخش داره: ترجان، یلتمر، آختاچی، بهی، که رو هم دویست و چهل دهه.
رضایی فکری کرد و قلم بدست گرفت و نوشت:

^{۳۳} از هر مالکی تحت عنوان اینکه محصولش زیاد است و احتیاجی به آن ندارد مقداری گندم می‌گرفتند و اسم این را "مازاد" گذاشته بودند. آنها هم به جای این گندم یا پول نمی‌دادند یا مبلغ بسیار ناچیزی به آنها [ماموران دولت] می‌دادند.

"ژاندارم حسینقلی! باید به نزد مالکان بخش آختاچی بروی و هر کس را که مازاد پارسالش مانده، بلافاصله مجبور به بار زدن آن کنی و به مهباد بفرستی. اگر بهانه آورد، او را اینجا بیاور!"

حسینقلی دو ژاندارم با خودش برداشت. آنها تفنگ‌هایشان را به دوش گرفتند، سوار اسب شدند و رفتند. او می‌دانست پیش چه کسانی برود تا چیزی دستش را بگیرد. به سراغ بزرگ مالکان، که با سرلشکر و سرهنگ دوستی و رفت و آمد داشتند، نرفت و رو به خرده مالکان آورد. از هرکسی که هنوز مازادش مانده بود، ۱۵ تا ۲۰ تومان گرفت. به کسی هم که بدهی مازاد نداشت، می‌گفت "اسمت تو لیست اوناییه که مازاد نداده‌اند. حرفی داری، برو بوکان پیش رئیس ژاندارمری، شاید اون جا معلوم بشه داده‌ای یا نه." طرف هم آخرسر به پنج شش تومن راضی می‌شد تا مجبور به سفر نشود.

حسینقلی در عرض سه چهار روز دویست تومان جمع کرد. سخت به تکاپو افتاده بود. نزدیک‌های ظهر به روستای "کانی تومار" رسید. نیمه روزی آن جا ماند و سید حسن، مالک ده را برای فرستادن به بوکان زیر فشار گذاشت. سید حسن از کم شروع کرد و حسینقلی از زیاد. بعد از چک‌وچانه‌ی فراوان، سر ده تومان به توافق رسیدند. حسینقلی ده تومان را گرفت و به طرف "حاجی کند" براه افتاد. عصر به آن جا رسید. حسن آغای حاجی کند با مهمان‌هایی چند در اتاق پذیرایی نشسته بود. از دور چشمش که به ژاندارم‌ها افتاد، بلافاصله میرزا را صدا زد و گفت: برو هرچور شده کاری کن اینا برن و موی دماغ مهمونا نشن. میرزا به پیشواز آنها رفت و شروع به معامله کرد تا آن شب از شرشان راحت شوند. خواست پولی به آنها بدهد تا ژاندارم‌ها آن جا پیاده نشوند و به ده دیگری بروند. حسینقلی از ۲۰ تومن و میرزا از ۵ تومن شروع کرد. او تومان به تومان پایین می‌آمد و دیگری هم تومان به تومان بالا می‌رفت. حسینقلی پایش را در یک کفش کرده بود که ۱۲ تومان بگیرد. میرزا که دید دیگر فایده‌ای ندارد و او

از این مبلغ پایین نمی‌آید، ۱۲ تومن را داد. حسینقلی آن را گرفت، در جیب بغلش گذاشت، رکابی زد و به سوی "داره‌گرده‌له" به راه افتاد.

به آن جا که رسید، غروب شده بود. در خانه‌ی عموعلی [از اسب] پیاده شد. هرچند که "دارگرده‌له" کوره‌دهی بیش نبود و عموعلی هم اتاق پذیرایی آن چنانی نداشت که جای استراحت باشد، اما شب فرارسیده بود و ژاندارم هم که بنا به عادت، شب‌ها اهل رفتن به جایی نیست، به ناچار آن جا ماند.

فردا صبح حسینقلی از خواب برخاست. از خانه خارج شد تا به طرف حوض آب ده برود و دست و صورتش را بشوید. به در خانه‌ای رسید که از آن آواز قرآن می‌آمد. همان جا ایستاد. فکری کرد و با خودش گفت: این بابا یا مُلاس یا حاجی، یا سید یا یکی تو این مایه‌ها. کلاه شاپو هم نباید سرش گذاشته باشه. با این وضع، می‌شه چیزی ازش تلکه کرد.

سوار کردن چنین بامبولی با خو و منش ژاندارم‌ها جور درمی‌آمد، چرا که دولت، قانونی گذرانده بود که طبق آن، همه باید کت و شلوار می‌پوشیدند و کلاه شاپو سرشان می‌گذاشتند. لباس کردی، لباس ملی کردها، ممنوع شده بود. هر کسی که می‌پوشید، طبق قانون بد جور می‌افتاد تو هچل.

حسینقلی بدون پرس‌وجو وارد خانه شد. ملا کریم که پیرمردی ریش‌سفید و ملای ده بود، نماز صبح را به جا آورده، روی جانمازی رو به قبله نشسته بود و قرآن می‌خواند. همسرش، خاله منیژه، هم چای دم کرده، منتظر بود تا قرآن خوانی ملا سربیاید.

ملا کریم که دید سر صبحی به جای خیر و برکت، سروکله‌ی این بالای ناگهانی پیدا شده است، رنگ از رویش پرید، در خواندن قرآن دچار اشتباه شد، به حسینقلی خوشامد گفت و به زنش گفت که چای بریزد.

حسینقلی نیمچه کردی و نیمچه ترکی گفت: چایی نمی‌خورم. می‌رم خونه‌ی عمو علی. فوری آماده شو، باید بیای بوکان!

ملا: من نه کاری اون جا دارم، نه به خوب و بد دنیا. پیر و از کارافتاده‌ام. چرا باید پیام بوکان؟

حسینقلی گفت: گوش به قانون دولت نمی‌دی. نه کلاه شاپو سرت گذاشته‌ای، نه کت و شلوار پوشیده‌ای. مگه این بی قانونی نیست؟
محمد شریف، همسایه ملا، که دیده بود ژاندارم به خانه ملا رفته، بلافاصله وارد شد تا شاید بتواند او را از چنگ ژاندارم نجات دهد.

محمد شریف رو به حسینقلی کرد:

- مرد، زشته، از جون این پیرمرد چی می‌خوای؟! جونش رو نداره بیاد بوکان. ازش بگذر! انصاف هم خوب چیزیه.

حسینقلی: من این حرفا سرم نمی‌شه. مامور دولتم. باید فرمان دولت را اجرا کنم.

محمدشریف، حسینقلی را به حیاط برد و پیچ پچی با او کرد و به اتاق برگشت. بعد گفت: به ۵ تومن راضیش کرده‌ام. می‌تونین ۵ تومن براش دست و پا کنین؟
زن ملا که زنی لاغر و مردنی بود، از ترس داشت میلرزید. به زور از جایش بلند شد و شروع به گشتن در بقچه و خرت‌وپرت‌هایش کرد و سر آخر ۲ تومان پیدا کرد و آن را به دست محمدشریف داد و گفت: به خدا جز این چیزی تو خونه نداریم. محمد شریف جیب‌های خودش را گشت، یک تومانی را که داشت درآورد و با دو تومان زن ملا به حسینقلی داد و گفت:

- ندارن، هیچ چی ندارن، ایناهاش! جلوی چشمای خودت، من یه تومن به خاطر اوناه بهت می‌دم. منم، فقط همینو دارم، وگرنه دریغ نمی‌کردم.

حسینقلی که دید چیز دیگری عایدش نمی‌شود، سه تومن را گرفت و رو به ملا کرد و گفت: استاد، به خاطر قرآنه که من اینو می‌گیرم. مادرم دوسه ماهیه مرده، به جای دو تومن باقی‌مونده برا مادرم قرآن بخون!

نه دیدار حاجی و نه خواب مسجد

م: ظاهر حکمت

آن روز بازهم به بیگاری برده و امانش را بریده بودند. از سر صبح تا غروب آفتاب، به درازای روزهای بهار به کارش می‌کشیدند. گزیر^{۳۴} هم که زبانش هیچ وقت جز به فحش و بد و بیراه باز نمی‌شد، دهنش مثل زبانه‌ی^{۳۵} آسیاب پیوسته می‌گردید و نعره میکشید. بایز^{۳۶} جوانی زیرک و در همان حال سر به زیر بود، اعتماد به نفس بسیار خوبی داشت، ولی نمی‌خواست دهن به دهن کسی بگذارد که از ترس رنج و کار، پسمانده‌خور ارباب شده بود و این جور با پررویی تو روی همسایگانش نعره می‌کشید. آن روز هم تا غروب برای آغا کار ساختمانی کرد. تنگ غروب با دست و پای گل آلود به خانه باز گشت، دستمالی را، که قوری

^{۳۴} به پادوهای ارباب "گزیر" گفته می‌شد. کار آنها، نظارت و دریافت حق اربابی از روستاییان بود و پاسدار منافع ارباب بودند.

^{۳۵} چه‌قه‌نه (Caqana) چوبی است که یک سرش به که‌ویژه (Kaveza) متصل است و سر دیگرش روی سنگ بالایی آسیاب قرار دارد. در اثر چرخ سنگ "چه‌قه‌نه در جای خود به حرکت در می‌آید و "که‌ویژه" را تکان می‌دهد، در نتیجه دانه‌های غلات به گلوی آسیاب ریخته میان دو سنگ بالا و پایین آرد میشوند. رک به نشریه دانشکده ادبیات تبریز، بهار ۱۳۵۱، مقاله ابزارهای آسیای آبی در کردی به قلم قادر فتاح قاضی. با نقل از کتاب

امثال و حکم کردی، تبریز ۱۳۶۴

^{۳۶} کوتاه شده‌ی اسم بایزید است.

حلبی، استکان و نعلبکی و کمی قند و چای درش بود، به زنش داد. به سر چشمه رفت و دست و پایش را شست و برگشت.

زنش غزال اشکنه‌ای را که پخته بود برایش کشید: بایز دو سه نان درش ترید کرد. تا غزال مشغول گذاشتن قوری چای روی آتش شد، بایز خودش هم از گرسنگی نفهمید چه طوری ته ترید را بالا آورد.

غزال گفت:

- یک کم غذا مونده، برات بریزم؟

بایز گفت "نه، نمی‌خوام، نریز!"، کیسه‌ی توتونش را درآورد، سیگاری پیچید و روشن کرد. گه گاهی پکی می‌زد. به قوری سیاه و دود زده‌ی روی آتش خیره شده بود.

غزال خیلی برای او ناراحت بود و با دقت به شوهرش نگاه می‌کرد. آن شب خیلی افسرده و غمگین بود. غزال یک دم با خودش فکر کرد شاید گزیر به او پرخاش کرده و دم دیگر با خودش گفت که در این روزهای دراز، کار ساختمانی کرده و خسته شده است. می‌خواست از او بپرسد، ولی پشیمان شد و فکر کرد "بذار هر چی رو که شده دوباره یادش نندازم".

چای دم کشید، غزال استکانی برایش ریخت و با لبخندی جلویش گذاشت و گفت: چای خوبیه، خوب دم کشیده، بخور تا یکی دیگه برات بریزم شاید خستگی در بره.

بایز که خودش با خودش حرف می‌زد، توجه چندانی به دلسوزی غزال نکرد. استکان را برداشت و سر کشید. طعم خوب چای او را متوجه سخن غزال کرد و گفت: دستت درد نکنه، راست میگی، باز هم بریز تا خستگی‌ام در ره!

غزال باز هم برایش ریخت. بایز، انگار افطار می‌کرد. سیگار دیگری پیچید و روشن کرد، چون کسی که فکرکنان به نتیجه‌ی نهایی رسیده، پک محکمی به سیگارش زد و با لبخند سردی گفت: غزال! این آبادی دیگه به دردمون

نمی‌خوره، با بیگاری زندگیمونو تباه می‌کنن، نمی‌ذارن برای خودمون کار و کاسبی کنیم. بهتره بار و بندیل مونو ببندیم و بریم.

- خب، کجا می‌خوای بری؟ هر جا بریم آسمون همین رنگه، آغا و کدخدا و گزیر، که خدا ریشه‌ی هم‌هشون رو خشک کنه، تو هر دهی هس.

- چی می‌گی؟ من از دست اینا دارم راهمو می‌گیرم می‌رم، گمون می‌کنی می‌رم جایی که گزیر هر روز بیاد به بیگاریم بکشه؟

- حالا که این طوریه، کجا می‌ری؟

- می‌ریم ساوجبلاغ^{۳۷}

- پسر، بایز! این دیگه چه فکریه به سرت زده؟ ساوجبلاغ چه طور زندگی کنیم؟

- چرا نتونیم زندگی کنیم؟ اگه همین کار ساختمانی رو که این جا با بیگاری می‌کنیم اون جا بکنیم، خیلی بهتر زندگی می‌کنیم. فعلن که نه بچه داریم و نه چیزی. فقط دوتایم. اگر برای خودمون کار کنیم، می‌شه زندگی خوبی برای دو نفر جور کرد. این جا حال و روزمون اینه و با وجود بیگاری، پدر و مادرمون رو هم تو قبر می‌جنبونن.

- باشه، هر کاری دوست داری، بکن.

یک مقدار خرت و پرت و کاسه و کوزه‌ای را که داشتند جمع کردند و راه افتادند. به ساوجبلاغ رفتند و در منطقه‌ی "به‌رداشه کزن"^{۳۸} اتاقی گرفتند و جاگیر شدند. بایز هر روز به کارگری می‌رفت. زندگیشان از "کیچ ئاوا"^{۳۹} خیلی بهتر بود. رفته رفته پولی پس‌انداز کردند. بایز منطقه‌ی "شهر ویران" را می‌شناخت. در این میان، چشم و گوشش در ساوجبلاغ کمی باز شد، به رفت و آمد به دهات روی آورد، تخم مرغ و مرغ و کره و پنیر و میوه و سبزی و این جور

^{۳۷} مهاباد

^{۳۸} سنگ آسیاب قدیم

^{۳۹} کیچ آباد دهی در منطقه شهرویران است.

چیزها می خرید و در ساوجبلاغ می فروخت، تا آن که دکانی گرفت و دکاندار شد. آن وقت خانه مستقلی هم گرفت.

بایز آدم راست گویی بود و اهل کلاه گذاشتن سر کارگانش نبود. هیچ حيله و نیرنگی به آنها نمی زد. چندی نگذشت که دوست و آشنای زیادی پیدا کرد. مردم کیچ ئاوا و روستاهای اطراف با او معامله می کردند. خویشان و دوستانش هنگام آمدن به شهر، مهمان او می شدند. آنها در این سال ها صاحب دو فرزند شده بودند. خانه شان دیگر کوچک و جایشان تنگ شده بود. با غزال عقل هایشان را روی هم ریختند تا خانه ای بخرند.

بایز به پرس و جو درآمد و بالاخره خانه ای در کوی "قوله قبران" پیدا کرد و خرید. آن وقت کاملاً راحت و آسوده شد. آموشد بایز با آشنایان و همسایگان روی او اثر کرد، با آنها به خانه شیخ رفت و صوفی شد. نامش از بایز کیچ ئاویی به صوفی بایز تغییر یافت. هر شب پیش از اذان دادن ملا به مسجد می رفت و نماز جماعت و ختم^{۴۰} را به جای می آورد.

از همان روز اول که وارد محله شده بود، بیشتر صبح ها که به مسجد می رفت، می دید که حاج رحیم پیش از او به مسجد آمده است. با خود می گفت: "این حاجی چه مرد دینداریه! این جور که پیداست، شب هم که می خوابه، به فکر نماز جماعت و ختمه". کم کم با حاج رحیم آشنا شد. تا بانگ اذان و آمدن ملا، حاج رحیم داستان و حکایت برای صوفی بایز می گفت. گفته هایش بیشتر در باره ی سفر حج بود. صوفی بایز هم به فکر حج رفتن افتاده بود. هر بار از صحبت های حاجی بیشتر خوشش می آمد.

شبی حاجی گفت: صوفی بایز! اون جور که شنیده ام مهمون و رفت و آمد زیادی داری. بچه هم داری؟

بایز گفت: زیر سایه خدا و همت شیخ، دو تا غلام تو را دارم.

^{۴۰} قرآن یا دعایی که از اول تا آخر به وسیله یک یا چند تن در یک نشست خوانده می شود. فرهنگ فشرده سخن، دکتر حسن انوری، تهران ۱۳۸۲، جلد اول ص ۹۰۳

- پس زنی کسی رو داری که به مهمونات برسه و بچه‌ها تو سرپرستی کنه؟
 - والله فقط مادر بچه‌ها.

- صوفی بایز! تو مرد خدا ترسی هستی، چرا همچین ستمی به این زن می‌کنی؟

- حاجی جان! چه کنم، من که مادر و خواهر ندارم. زنم هم کسی رو نداره. می‌دونم این زن خیلی خسته می‌شه، ولی چاره چی یه؟

- چاره چیه یعنی چی؟ شرع خدا و پیغمبر اجازه داده. زن دیگه‌ای بگیر. هم سنّه هم خونه و زندگیتو می‌گردونن. هزارتا بیماری و درد سر هس. یکیشون ناخوش می‌شه. اون یکی به داد بچه‌ها می‌رسه و مهموناتو راه می‌اندازه. یکیشون باردار می‌شه، اون یکی کار می‌کنه. شکر خدا وضعت هم که خوبه و از نظر معیشت کم و کسری نداری.

- فرمایشات قشنگن، ولی همسرم زن خیلی خویبه، بدبختی زیادی رو با من تحمل کرده، نمی‌خوام دلشو بشکنم.

- خدا پدرتو بیامرزه! این همه مرد که دو سه تا زن دارن، همشون که زن اولشون بد نبوده. با این همه، زن دیگه‌ای هم گرفتن.

این فکر در مغز بایز جا افتاد. به فکر افتاد زنی پیدا کند که با زنش بسازد و به درد خانه‌اش هم بخورد. بعد از چند روز فکر کردن سرانجام تصمیمش را گرفت و از حاج رحیم پرسید: اون روز راهنمایی خوبی بهم کردی. تو که خب اهل محلی، زن مناسبی نمی‌شناسی؟

حاجی گفت: چه طور نمی‌شناسم؟ زیبا، دختر حاج کریم خودمون. اگه همه‌ی این شهرو بگردی همچین دختری پیدا نمی‌کنی. حاج کریم مرد خانواده‌دار و باشخصیت محله‌س. معروفه و همه‌ی مردم ساوجبلاغ می‌شناسنش. مرد پولداریه و چشم به داراییت نداره. قوم و خویش داره. تو آدم تنهایی هستی و خیلی لازم است همچین کسی پشتت باشه. دنیا هزار مشکل داره. دخترش هم سن و سالداره، بچه و قرتی نیست و خیلی به درد کار و بار خانه می‌خوره.

بایز، حاج رحیم و چند مرد آبرومند دیگر را نزد حاج کریم فرستاد و "زیبا" را خواستگاری و عقد کرد و به خانه‌اش آورد.

"زیبا" چه زیبایی بود! به نظر می‌رسید از زشتی در خانه مانده بوده و خواستگاری نداشته است. در رابطه با کار هم، مثل گاوی تنبل، اگر روی پشتش آتش هم روشن می‌کردی، جنب نمی‌خورد. غزال از یک سو به خاطر بایز و از سوی دیگر، چون زیبا و نوعروس بود، با وجود همه‌ی بدبختی‌هایش، به او هم می‌رسید.

زیبا به جای این که به جنب و جوش بیفتد، با گذشت زمان مغرورتر و پرافاده‌تر می‌شد. به غزال به چشم کلفت خانه نگاه می‌کرد. اگر بایز کاری به او می‌سپرد، نه می‌گذاشت و نه برمی‌داشت و می‌گفت: من که کلفت نیستم، برو به زن دهاتیت بگو. کم کم با بایز هم بگومگو می‌کرد: برو دهاتی! روستایی نفهم! تو عقلت کجا بود؟ بایز از ترس حاج کریم و تیره و تبارش جرات نمی‌کرد چیزی به زیبا بگوید. غزال اما جانش از این وضع به لب آمده بود. دیگر خیلی وقت ها نه پخت‌وپزی می‌کرد نه نانی درست می‌کرد. هر شب و هر روز دعوا و بگومگو داشتند.

یک شب، بد و بی‌راه‌گویی و یکی به دو میان زیبا با غزال و بایز از خود غروب تا نیمه شب ادامه داشت. بایز لحافی را برداشت و به مسجد رفت تا آن جا بخوابد و صبح به دکان و کار و کاسبی‌اش برسد. همین که وارد مسجد شد، سری از زیر سجاده‌های بیرون آمد. حاج رحیم بود. بایز با پریشانی سلامی داد. حاج رحیم گفت: علیکم السلام! بیا برادرم، بیا خیلی خوش اومدی! بایز، با ناراحتی جوابی داد.

حاجی پرسید: چیه، چی شده؟ چرا این قدر پریشانی؟
- الهی خونه خراب شی! انشاءالله به عزای عزیزات بنشینی که منو به این بدبختی دچار کردی.

حاجی به شوخی درآمد: خب خب! این عصبانیتو نمی‌خواد. بیا برادر، بیا. ها اون جا بخواب. طایفه‌ی حاج کریم این جورن، طبیعتیه که کم تندی دارن. خواهر حاجی هم با من و زن اولم همین جوهره. خدا رو خوش می‌آد من تو مسجد تنها بخوابم؟

بایز از ناراحتی جواب حاجی را نداد، رفت و آن سوتر دراز کشید، اما هیچ خوابش نمی‌برد؟ در فکر این بود که چه طور خودش را به دست خودش خانه خراب کرده است: "اگه روزها در کیچ ئاوا بیگاری می‌کردم، دست کم شب‌ها آسوده و راحت بودم. الان کار و کاسبی‌ام مثل بیگاری شده و استراحت شب رو هم از دست داده‌ام و دوستا و آشناهام ازم دوری می‌کنن. غزال هم که اون قدر ستم دیده که جونی برایش نمونده. من از دست ارباب فرار کردم، که چی؟ این جا به دست خودم آقابالاسر برای خودم آورده‌م."

حاجی می‌دید که بایز به خودش می‌پیچد و خوابش نمی‌برد. گفت: برادر جان! این همه خودت رو آزار نده، الان بخواب و فردا درست برام بگو چی شده، راه خوبی پیش پات بذارم. بایز غرولند کنان گفت:

- مثل راهی که دفعه‌ی پیش جلو پام گذاشتی! اگه امشبو صبح کنم، دیگه نه دیدار حاجی و نه خواب مسجد!

چای اتاق مهمانی ارباب

م: ناصر باباخانی

اتاق مهمانی ارباب بازسازی شده بود. سه تا پنجره‌ی دیوارهای تازه کاه‌گل شده را شسته بودند. فرش‌های نو و درخوری پهن کرده بودند. اما لازم نبود خود را با آشپزخانه خسته کرد، انتظار نمی‌رفت هر چند روز یک بار ارباب‌ها با دسته‌ی سوارانشان به مهمانی بیایند و خودشان در اتاق مهمانی پذیرایی شوند و نوکرهایشان در اتاق مخصوص خودشان، چون "آقا میرزا رحمان" تاجر مهابادی (سابلاغی) بود و به تازگی روستای "قاجری" را بابت بدهی و بهره‌اش از پسران "محمد صالح خان" گرفته بود.

نه ایل و طایفه‌ای داشت، نه قوم و خویش ملک و املاک‌داری. هر چند از زمینداران آن دور و بر خیلی دارا تر و پولدارتر بود، اما خان‌های "دهبکری" و بیگ‌زاده‌های "فیض‌الله‌بیگی" هم‌چنان به چشم پارچه‌فروش مهابادی به او نگاه می‌کردند. او را قابل آن نمی‌دانستند که هم‌شان خودشان به حساب بیاورند و زود به زود سری به وی بزنند. چابک‌سوار یا شکارچی خوش‌دستی هم نبود تا میان شکارچیان جایش بدهند و گه‌گاهی بعد از شکار مهمانش شوند.

آقا میرزا رحمان که در همه‌ی زندگی، از میان جمعیت بی‌حد و مرز دنیا تنها بر خانم و آشپزخانه و پادوی فروشگاهش فرمانروایی کرده بود، حال که می‌دید

ملک و املاک دار شده و شصت هفتاد خانواده رعیتی زیر فرمانش اند، با خود می‌گفت: "مگه من چی‌م از بقیه کم‌تره؟! هرچند در اصل مهابادی‌ام و پارچه‌فروش، اما حالا دیگه یه ارباب تمام و کالم، فرمونم تو شش دُنگ این آبادی جاریه و بهتر از من کسی نیست. مصلحت در اینه که سرسرای برادر خودم آماده کنم تا هم رعیت جماعت حساب کار دستش بیاد و هم خان و اربابا به ریشم نخندن." دست به کار تزیین اتاق مهمانی اربابی شد. دو نوکر چابک سوار و یک قهوه‌چی هم گرفت. دستور داد در اتاق نوکران، زیراندازی پهن کنند. میز قرص و سنگینی آوردند. یک سماور هشتی بزرگ و قوری چینی قرمز رنگ و یکی دو دست استکان و زیر پیاله و سینی و قندان و قوطی چای و ماشه^{۴۱} و دودکش و سطل و ذغال و چیزهایی از این دست را آماده کردند. ملای آبادی و ریش سفیدها و کدخدای قاجر تک‌تک، جفت‌جفت و دسته‌دسته برای تبریک و خوشامدگویی به حضور ارباب تازه شرفیاب می‌شدند. البته با دست خالی که نه، هر کدام بزغال‌های، کوزه پنیری، کوزه روغنی یا دست کم مرغی یا ۲۰-۱۵ تا تخم مرغ سوغاتی می‌آوردند.

آقا میرزا رحمان که چشمش به این همه خیر و برکت می‌افتاد که مفت و مجانی نصیبش شده، از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید و هزار پیرهن گوشت می‌گرفت.

به شیوه خان‌ها و بیگ‌ها بانگ بر می‌آورد:

کی اون جاست؟

یکی از نوکرها یا قهوه‌چی می‌گفت:

بله ... بله ... ارباب

چایی بیارین!

قهوه‌چی چایی می‌ریخت، استکان چایی را روی سینی می‌گذاشت و چند حبه قند هم کنارش. یکی از نوکرها هم آن را به اتاق پذیرایی می‌برد و از بالای اتاق شروع می‌کرد به پذیرایی از مهمانان. باز بر می‌گشت و استکان دیگری می‌برد.

^{۴۱} گازانبر یا کلبتین

نمی‌شد مثل قهوه‌خانه‌ها دو سه استکان را هم‌زمان برد، چون رسم اتاق مهمانی ارباب‌ها و بیگ‌زاده‌ها این گونه بود که می‌بایست استکان استکان چای برد و پذیرایی کرد. "رسول" پیشترها مدتی قهوه‌چی اتاق مهمانی اربابان بود. راه و رسم قهوه‌چی‌گری برای آنها را به خوبی می‌دانست. هر صبح پیش از سر زدن آفتاب سماور را آب می‌کرد که تا دیر هنگام، به وقت خواب، از قل‌قل نمی‌افتاد. سراسر روز تا پاسی از شب گذشته، هر زمان ارباب صدا می‌زد: "چایی بیارین!"، رسول بی‌درنگ چایی میریخت و هرگز کوتاهی نمی‌کرد و بهانه‌ای نمی‌آورد. چند ماهی بدین روال گذشت. آقا میرزا رحمان راه و رسم اربابی را فرا گرفت. به خوبی دریافت که رعیت جماعت سر به زیرند و افسارشان را به هر سو بکشی همان طرف می‌روند. دیگر لزومی نمی‌دید هر رعیتی پای به اتاق مهمانی گذاشت با استکان چایی از او پذیرایی کند یا بهتر بگوییم، فرییش بدهد. از این گذشته، دیگر از هدیه و سوغاتی هم خبری نبود. آمدنشان به سرسرا برای شکایت بود: مثلاً، گاو صوفی رحیم به کشتزار محمد کریم رفته و یا این یکی به زور چنگ روی نوبت آب آن یکی انداخته یا چیزهایی از این دست. دیگر برای این‌گونه کارها که هیچ منفعتی در برنداشت، لازم نبود به طرف یک چای هم داد!

شب‌ی آقا میرزا رحمان در خانه با خود سرگرم نجوایی کاسبکارانه بود. تمام هوش و حواس خود را جمع کرده بود که مساله چایی را به شکلی حل کند. با خود می‌گفت:

این اربابا و بیگا عقلشون نمی‌رسه، برا همین زیر بار قرض و ربا می‌رن و ملک و مالشونو از دست می‌دن. تو فروشگاه، اگه مشتری به اندازه صد تومن، دویست تومن پارچه می‌خرد و ما تومنی یه قرون یا صدی دویست سود می‌بردیم برایشون یه چایی سفارش می‌دادیم. اما حالا مرتیکه‌ی دهاتی می‌آد و می‌گه صوفی رحیم ضرر کرده، داد بزنم "چایی بیارین"؟! این کار خریته.

ناگهان "خانم"، میرزا رحمان را هشیار کرد و گفت: آقا تنها برا دو سه روز دیگه قند و چایی داریم. هرچی زودتر بفرستین از بوکان قند و چایی بخرن!

میرزا رحمان گفت: چه زود تموم شد؟ خیلی وخت نیست قند و چایی خریده‌ام. خانم گفت: چی دارین می‌گین، آقا؟ فکر می‌کنین قبلناس و تو شهریم؟ قند و چایی که تو شهر یه ساله مصرف می‌کردیم، الانه ۲۰-۱۵ روزه تموم می‌شه. مثلاً شده‌ایم ملک و املاک‌دار و ارباب آبادی. این جواری پیش بره دو ساله دستمایه‌ی تجارتمون هم از دستمون می‌ره. دیگه رومون نمی‌شه پامونم تو شهر بذاریم.

حرف‌های خانم به دل آقا میرزا رحمان نشست، اما به روی خودش نیاورد. گفت: خانوم یادت باشه که ما یه مغازه‌دار مهابادی نیستیم، حالا اربابیم، ملک و املاک‌داریم، هم‌شان اربابا و بیگ‌زاده‌ها. از قدیم گفتن: "بزرگی خرج داره." تو سرسرا بایست سفرهمون پهن باشه، وگرنه آبرومون می‌ره و کسی داخل آدم حسابمون نمی‌کنه. بذار محصول برسه، اون وخت می‌فهمی زمین و ملک چه قد برکت داره. نزدیک چهار یک محصول این آبادی ۷۰-۶۰ رعیتی مال ماست. زمین از گنج و زیرخاکی با ارزشتره، سودش تمومی نداره. خانم ساکت شد.

اما میرزا رحمان در دل به خود گفت: این درست که زمین عین گنج می‌مونه، اما حساب، حساب. هرگز تو بازار دیده نشده اونایی که پولشونم از پارو بالا میره، یه قرون مفت به کسی بدن. من که مَث این اربابا و خانای مفتی زمیندار نشدم، خون جگر خوردم، همه را یه قرون یه قرون، یه عباسی یه عباسی جمع کردم، اگه این اتاق مهمونی اربابی یه چایخونه تو شهر بود، نه تنها ضرر نمی‌داد، هر روز کلی هم منفعت می‌داد، جیره و مواجب قهوه‌چی و نوکرو درمیآورد و یه چیزی هم تهش می‌موند. نه، باید یه فکر اساسی کرد. خب اگه بساط اتاق مهمونی اربابی رو جمع کنم، همه‌ی روز این دهاتی‌ها میان و هر کدوم کاری داره، اون وخت این بگومگوهارو باید ببرم پیش زن و بچه، که اینم نمی‌شه. اگر سماور و بند و بساط چایخوری رو جمع کنم، شاید یهو یه مهمون معقول و بزرگ بیاد. چه طوری این همه وسایلو جلدی بیارن اتاق مهمانی؟ گذشته از این که جلو

دهاتی‌ها سبک می‌شم، پیش اربابا و بیگزاده‌های همسایه هم می‌شم سکه‌ی یه پول.

یک باره مثل فیلسوفی که در باره‌ی مساله‌ی خیلی مهم و عمیقی فکر می‌کند و ناگهان چیزی بهش الهام می‌شود، صورتش درخشید، لبخند شادی بر لبانش آشکار شد و گفت: باشه، خانم. می‌فرستم فردا قند و چای بیارن و شما هم ملاحظه کنین.

فردا طبق عادت رفت به اتاق مهمانی. یکی دو نفر آمدند. رسول را صدا زد تا چای بیاورد. چای را خوردند و حرفشان را زدند و رفتند. سپس رسول را خواست و گفت: پسر، لازم نیست هر وخت گفتم چای بیارین، درجا انجامش بدی. یه بار بگو قند تموم شده، باید برم از خونه قند بیارم، یه بار بگو چای ته کشیده، یه دفعه بگو آب جوش نیومده، بذارین جوش بیاد. من می‌گم چای بیارین، اما هر بار به یه بهونه‌ای نیارین!

رسول: بله ارباب، چشم.

از آن پس، همان مقدار قند و چای که آنجا بود، به سان شیئی متبرک و مقدس، دست نخورده ماند. کسی دست به آن نمی‌زد. رسول قهوه‌چی هم راحت شده بود. کارش شده بود گفتن این: "قند تموم شده، باید برم از خونه بیارم"، "تازه سمورو آب کرده ام"، "برم چای بیارم"، "آب سرده". چند روزی آقا میرزا خیالش از بابت قند و چای آسوده شده بود. رسول هم جز گفتن "بله آقا" و چند جمله‌ی کوتاه، کار دیگری نداشت. یک روز لنگ ظهر، ناگهان صدای پارس سگ بلند شد. نشانه‌ی ورود چند نفر غریبه به آبادی بود. آقا میرزا رحمان از پنجره اتاق مهمانی دید که پنج شش سوار و ژاندارم وارد آبادی شدند. نفر جلویی تفنگ نداشت. روشن بود که افسر فرمانده‌شان است. میرزا رحمان تند رسول را به خانه فرستاد که خبر بدهد که ژاندارم‌ها به مهمانی آمده‌اند و زود غذا آماده کنند. خودش هم به همراه دو نوکرش پایین آمد و تا داخل کوچه به پیشوازشان رفت. سه چهار رعیت هم صدا زد تا اسب‌ها را تیمار کنند. افسر و ژاندارم‌ها پیاده شدند. میرزا رحمان، خوش آمدگویان، آنها را رو به اتاق مهمانی اربابی راهنمایی

کرد. تا آنجا که می‌توانست به مغزش فشار آورد تا برای خوشامدگویی و چاپلوسی، آخرین کلمه فارسی را که در بچگی در مدرسه یاد گرفته بود یا در همه‌ی عمرش شنیده بود بیاد بیاورد. چین و چروک پیشانیش را صاف کرده بود و مرتب نیشش را تا بناگوش باز می‌کرد تا نشان دهد که انگار از آمدن آنان بسیار خوشحال است. گه‌گاه مانند گاو شخم زنی که بیماری زبان آبی^{۴۲} گرفته‌باشد زبانش را جمع می‌کرد و دهانش را غنچه‌ای و مرتباً کلمات فارسی را دم‌پریده و دست و پا شکسته ادا می‌نمود تا افسر را متوجه این نکته سازد که فارسی را بخوبی بلد است و فارس‌ها هم به گرد پایش نمی‌رسند.

مرتب می‌گفت: خیلی خوش اومدید، رو تخم چشم، بزرگواری کردید، قدم رنجه فرمودید و... در لابلای سخنانش:

رسول، چایی بیار!

ارباب قند تموم شده، باید برم از خونه بیارم.

واقعن اگه شما گاه‌گذاری سری به این آبادیا نزنید، دزدا و راهزنا همه چی رو می‌برن.

رسول، زود باش چای بیار!

ارباب چایی تموم شده، می‌رم از خانوم بگیرم.

بله، بله قربان! اگه شما مراقب اوضاع نباشید و گه‌گاهی تشریف نیارید و مشرف نفرمایید، رعیت جماعت یاغی می‌شن و فرمون نمی‌برن، این جماعت از دولت می‌ترسن، والا گوششون به حرف خدا هم بدهکار نیست.

رسول، چای چی شد؟

آب سرده، جوش نیومده.

در این میان، افسر نگاهی به یکی از ژاندارم‌ها انداخت که می‌گفت: این مرتیکه فقط بلده حرفای قلمبه‌سلمبه بزنه. مثل این که خبری از یه استکان چایی نیست. میرزا رحمان از نگاه افسر و ژاندارم هری دلش پایین ریخت، چون خوب می‌دانست اگر پایش بیفتد و بخوانند مردم‌آزاری و بهانه‌گیری کنند، از آب

^{۴۲} زبان آبی یکی از بیماری‌های ویروسی نشخوارکنندگان است که توسط حشرات منتقل می‌شود.

خوردن هم برایشان آسانتر است. همان ژاندارم می‌توانست برود، ده دوازده فشنگ لای جرز دیوار، در آخور، طویله یا درون کاه بگذارد و بعد به جست‌وجو بیفتند و پیدایشان کنند. آن وقت بود که با پول قند و چایی سه چهار سال هم خلاص نمی‌شد.

آقا میرزا رحمان ناگهان مثل مارگزیده‌ها از جایش بلند شد و پیش رسول رفت و در گوشش گفت: پسرم رسول! می‌خوای چه بلایی سرم بیاری؟ این‌هاش این همه قند و چایی. چایی بریز!... پسرم چایی بریز!... والله بالله جدی می‌گم. به خدا، جدی می‌گم... سه طلاق خانمو گذاشتم کف دستش، جدی می‌گم. چای بریز!... بریز!...

ضمائم

توطئه‌ی دشمن

م: محمد طاهر برهون

فکر می‌کنم هیچ‌کدامان، نه من نه تو، نمی‌دانیم که از کی این‌گونه بوده است. همین قدر روشن است که از دیرباز این جور زندگی می‌کنیم و نسل اندر نسل همین جور زندگی کرده‌ایم. زندگی راه و چاهی روشن و معین نداشته است. هر کسی به فراخور حالش کاری را انتخاب کرده و به آن سرگرم بوده است. دیگر به امید خدا، نتیجه هر چه بوده باشد، فرق چندانی نداشته و جانش از فقر و تنگدستی چون پرنده‌ای از ترس تیر، بال کشان در لایتناهی ناکجاآبادی گم شده است. از همین ترس بوده که هر کسی شغل اجدادی خودش را پیشه کرده و به این جور "زندگی منجمد و محدود" که همواره چون گاوی که فقط به اندازه وحجم پوست خود جا دارد، خو گرفته است. مغز هم آسوده و راحت به کناری لمیده و هیچگاه به زندگی بهتری فکر نکرده است. وزیرزاده، وزیر شده است و آهنگرزاده، آهنگر و دیگران هم به همین منوال. اگر هم کسی، اتفاقی، از این روال و شیوه دور افتاده باشد، باز گوشه چشمی به مرده‌ریگ وارثیه‌ی شغلی پدر داشته است. این جور نبوده است که جامعه برای اجرای برنامه و نقشه‌ای مردم را آماده و بسیج کرده باشد، مگر خانها و ژاندارمها که الحق والانصاف همیشه این

جور عمل کرده‌اند و هر از گاهی مردم را به انجام کاری واداشته‌اند. هر چند این کار، بیگاری و اجباری و بی مزد بوده، اما به هر صورت، تنها کار مشترک و جمعی و دایمی همین بوده است.

اسماعیل محمد گرمیانی هم یکی از همین قماش بود. کلا نه عقلش به چیزی قد می‌داد و نه می‌توانست خود را از این قافله جدا کند. کار پدر را پی گرفته بود و از راه پبله‌وری روزگار می‌گذراند. خرجین روی پشت الاغ می‌گذاشت و گاهی به سلیمانیه و گاهی هم به مهاباد می‌رفت و خرت و پرتش را که می‌خرید، روانه‌ی دهات می‌شد. با روستائیان بسیار با مهربانی و مدارا رفتار می‌کرد. اگر می‌دانست که پول نقد ندارند، به جایش مرغ و تخم مرغ می‌گرفت، که آنها را هم پس از بازگشت به شهر، به پول نزدیک می‌کرد و دوباره، روز از نو، روزی از نو، خرت و پرتی می‌خرید و راهی دهات می‌شد. شوخی و مزاح شهر و روستا روی دوش عمو اسماعیل بود. در شهر برای مغازه‌داران، از رخدادهای و اتفاقات ده می‌گفت و در روستا، پیشامدهای شهر را برای روستائیان باز می‌گفت. چنان با هم اخت شده بودند که عمو اسماعیل نمی‌توانست خیلی در خانه بماند و روستائیان هم همواره چشم به راهش بودند و اگر دیر می‌کرد، نگرانش می‌شدند. زنان روستایی مشتریان پروپاقرص آینه و صابون، نخ و سوزن، سقز و سرمه و سرمه‌دان بودند و عمو اسماعیل هم از همین راه زندگی می‌گذراند و گاهی اندک پولی هم برایش می‌ماند. اما چرخ کج‌مدار یا دشمن بدکار به ناگاه تار و پود آن چنان توطئه‌ای را به هم بافت که زنان روستایی را بی سرمه و سرمه‌دان گذاشت و به سوگ نشاند. عمو اسماعیل هم غمگین و افسرده شد و خنده و لبخند که زینت بخش روی سپید مویش بود، از چهره‌اش رخت برپست.

چو افتاد که مرغ آمریکایی‌ای به بازار آمده که تخم سه چهار زرده می‌گذارد، جوجه‌های کاکل زری می‌آورد و به اندازه سه چهار مرغ محلی گوشت دارد. هر کسی یک مرغ آمریکایی داشته باشد، بیشتر از یک گوسفند سود می‌برد. عمو اسماعیل یکی از آنهایی بود که این شایعه را از شهر به روستا آورد. چه می‌دانست

که این، مار در آستین پروردن است. پس از آن که اسم و رسم مرغ آمریکایی خوب در دهات پخش شد، سروکله‌ی دل‌الهای شهری با آنها پیدا شد. هر مرغی را به ده بیست برابر قیمت مرغ محلی می‌فروختند یا این که با بره و بزغاله تاخت می‌زدند. چیزی نگذشت که بدون پیش آمدن هیچ جنگی، کردستان اشغال و مستعمره‌ی مرغ آمریکایی شد.

مرغ و خروس آمریکایی با فیس‌وافاده "میسز و میستر" در کوچه‌های روستا جولان می‌دادند و به مرغهای محلی به چشم سیاهان محله "هارلم" نگاه می‌کردند که ناگهان، طاعون مرغی آمد. روستاییان هر چه با رجوع به شیخ و ملا و دادن هدایا به آنان سعی کردند جلوی فاجعه را بگیرند، کاری از پیش نبردند. ابتدا لاشه‌ی نجس مرغ آمریکایی در کردستان به جا ماند و در پی‌اش، روح ناپاک‌اشان به "ینگه دنیا" برگشت. سپس مرغهای محلی از نوا افتادند و کوچه‌ها را خاموشی مرگبار فراگرفت. روستاییان که دست به دامان شیخ و ملا، برای باز کردن سرکتاب و انداختن رمل و اسطرلاب و جستجو در همه‌ی کتاب‌ها و حتی "تفسیر خواب ابن سیرین" شده بودند، نتوانستند چیزی در باره این فاجعه کشف کنند. سرانجام مردم پذیرفتند که "غضب الهی" است که نازل شده، به همدیگر می‌گفتند بروید توبه کنید و خیرات و مبرات بدهید!

طاعون مرغی زندگی روستاییان را فلج کرد. تخم مرغ که آب‌پز، تنوری، نیمرو، کوکو و شوربایش همواره و همیشه به داد مردم می‌رسید و گاهی به جای پول نیز با خرت و پرتی تاخت زده می‌شد، نایاب شد. پر مرغ برای بالش و متکا بی‌نظیر بود و گوشت مرغ در عزا و عروسی و مخصوصا وقتی که ژاندارمها مانند بلای آسمانی نازل می‌شدند، روستاییان را از شرمندگی نجات می‌داد. حالا همه‌ی اینها به باد رفته بود. دیگر در هیچ خانه‌ای خروسی نمی‌خواند و مردم نیمه‌شب و صبح را گم کردند. دیگر هیچ خروسی نبود که در غیاب ملا اذان بخواند.

در این میان، درد عمو اسماعیل از همه بیش‌تر بود. نه تنها زندگیش لنگ شده بود، بلکه پاک از کسب و کار افتاده بود. او هم مانند دیگران پذیرفته بود که

غضب الهی در کار است، اما دلش چون سیر و سرکه می جوشید. گاهی به آرامی غر می زد: نمی دونم، نمی فهمم مرغ چه گناهی کرده؟ دزدی کرده؟ آدم کشته؟ به مال مردم نظر داشته؟ چرا خدا باید اونو غضب کنه؟ اگه میخواد غضب کنه، چرا نمی ره سراغ ژاندارما که مردم خدا رو بیچاره کردن، این سوال ها عمو اسماعیل را عاصی کرده بود، اما جرات نداشت از کسی بپرسد. نانش که آجر شده بود، حالا می بایست جانش را هم می داد؟! هر چه در دهات پرسه زد، نتوانست چیزی بفروشد.

الاغ در پیش و خودش از پس، لنگ لنگان و گرفته به شهر سردشت برگشت. همین که به خانه رسید، زنش فاطمه شروع کرد از طاعون مرغی گفتن. عمو اسماعیل سری تکان داد و گفت:

– راست گفته اند که یکی از شهر بر می گشت، اون یکی بر اش از شهر قصه می گفت. زن! من خودم تو دهات بودم، این همه درد و بلا را به چشم خودم دیده ام، تو دیگه چی برام می گی؟

عمو اسماعیل داخل شد و مانند عزاداران، زانوی غم به بغل گرفت. اگر از در و دیوار صدا بر می خاست، از او بر نمی خاست! هر چه زنش – فاطمی – دلداری اش داد و نازش را کشید و قربان صدقه اش رفت، فایده ای نداشت و اخم هایش باز نشد. ناگهان فاطمی یادش آمد و گفت:

– اسماعیل، دیروز میرزا عزیز حاج شریف، همسایه مون، از تهرون برگشت. ماشاالله، خدا برای پدر مادرش حفظ اش کنه، چه جوان خوش بر و رو و مودب و عاقلیه! حاجی اینا همه ی شهر و زیر و رو کردن، مرغ پیدا نکردن برای بچه شون بکشن.

اسماعیل گفت:

– خب، تو کاه و یونجه و آب الاغ رو به راه کن تا من برم خوشامدی بگم و خبری از دنیا بگیرم.

عمو اسماعیل که وارد شد، گفتگو در باره طاعون مرگی بود. او خوشامدی به میرزا عزیز و چشم و دل روشنی به حاجی و حاج خانم گفت و ادامه داد:

– میرزا جون، تهرون هم طاعون مرگی اومده؟

عزیز: خود تهران که نه، چون شهریا، مرغ نیگه نمیدارن. اما دهات چرا، فکر کنم ریشه مرغا رو خشکونده باشه. اون جا هم مٹ این جا، مرغ و تخم مرغ پیدا نمیشه.

اسماعیل: انگار این درد همه جا رو گرفته. خدا اون جا رو هم غضب کرده.

عزیز: نکبت و بدبختی زمونی پیدا شد که سروکله‌ی آمریکایا پیدا شد.

اسماعیل: گل گفتی، سروکله‌ی این مرغای لعنتی اون قدر شوم و بدیمن بود که پیدا بود این بلا سرمون نازل میشه.

عزیز: عمو اسماعیل، از کدوم مرغا حرف میزنی؟

اسماعیل: مگه تو مرغای آمریکایی رو نمیگی؟

عزیز: نه، نه، خونه‌ات آباد، من خود آمریکایی‌های نماینده‌ی امپریالیزم رو میگم.

اسماعیل: خدا رو شکر، اونا رو من ندیده‌ام. نمی‌دونم چه جونورایی آن. در باره شون چی می‌دونی؟ برامون بگو!

عزیز: نمی‌تونی تصور کنی چه قدر بَدَن. از هر چی که تو این دنیا بد می‌دونی، بدترن. بین خودمون بمونه، این طاعون مرگی رو هم اونا همراهشون آوردن.

اسماعیل: میرزای عزیز، شیرفهممون کن! من که از حرصشون دق مرگ شدم.

عزیز: عمو اسماعیل! آمریکایا و تعدادی سرمایه‌دار تهرونی، یه شرکت مرغداری درست کردن. میخوان مرغ و تخم مرغ ایران رو بگیرن تو چنگ خودشون و به قیمتی که خودشون می‌خوان بفروشن. اگه هر خونه‌واری مٹ گذشته برای خودش مرغ داشت که دیگه مرغ و تخم مرغ اونا فروش نمی‌رفت. پیداس نمی‌تونستن به زور ژاندارم، مرغداری رو ممنوع کنن، به فکر افتادن که کلک کارسازی بزنن. نقشه این بود که تعداد زیادی مرغ آمریکایی مریض رو به

قیمت گزاف به مردم بفروشن و پول هنگفتی به جیب بزنن و هم‌زمان، مرغ محلی رو هم ریشه کن کنن.

عمو اسماعیل: الهی خدا تو رو از پدر و مادرت نگیره! معلوم شد که غضب خدا در کار نبوده، توطئه‌ی دشمن بوده. بذار مردم هم کمی عاقل شن و فکری به حال خودشون کنن.

این داستان در روزنامه "بیری نوئ" شماره ۱۱۸، بغداد، ۲۷/۱۰/۱۹۷۴ منتشر شده است.

به مناسبت اعطای جایزه‌ی صلح "نوبل" به کیسینجر

جایزه‌ی کمیته‌ی صلح جانوران به کیسینجر

م: محمد طاهر برهون

خرس (رئیس کمیته‌ی صلح جانوران): بدین وسیله کمیته‌ی صلح جانورا رو افتتاح می‌کنم. با گفتگو در باره‌ی نامزدای دریافت جایزه صلح شروع می‌کنیم. جناب منشی، چه کسانی پیشنهاد شدن؟

میمون (منشی کمیته): گرگ، آقای کیسینجر رو پیشنهاد کرده.

رئیس: چه کسی می‌خواهد در این باره صحبت کنه؟

خرگوش: من.

گرگ: ایشون حق صحبت ندارن. در همه‌ی زندگیشون، خون یک پشه رو هم نریختن. اصلن شایستگی عضویت کمیته‌ی جانورا رو ندارن.

میمون: جانورا دو گروهن: دست‌های خونریزن، دست‌های نه. اگر انتقاد آقای گرگ رو بپذیریم، باید تعداد بی‌شماری از جانورا رو از حق رای محروم کنیم. به گمانم خرگوش هم یکی از جانوراس و حق اظهار نظر داره.

رئیس: خرگوش همواره جانور به شمار اومده و عضو کمیته‌ست، بنابراین می‌تونه صحبت کنه.

خرگوش: جناب خرس، رئیس محترم کمیته، آقایان جانوران اعضای محترم کمیته! هنری کیسینجر در آلمان متولد شده...

گرگ: این ننگ و ادبار نیست. هر کسی جایی به دنیا می‌آد.
خرگوش: منظور من هم این نیست که ننگی در کاره. می‌خوام فشرده‌ای از زندگی این شخص رو به آگاهی کمیته محترم برسونم. ... از یه خانواده یهودی ...

گرگ: ساکت! تو فاشیستی... ضد یهودی!
خرگوش: من چه کنم! گناه من چیه که ایشون از یک خانواده‌ی یهودیه. من که این رو به عنوان عیب مطرح نمی‌کنم. شما که ایشون رو پیشنهاد کرده‌اید، باید بدونید فرزند کین. چرا برافروخته می‌شید؟

رئیس (می‌غرد): کسی حق نداره نظم جلسه رو به هم بزنه. بگذارید حرف‌هاش رو تموم کنه، اون وقت اگر کسی خواست، می‌تونه صحبت کنه.

خرگوش: متشکرم، آقای رئیس، هنری کیسینجر در آلمان و در یک خانواده یهودی متولد شده. در دانشگاه هاروارد، استاد بوده. همیشه گفته "من عاشق قدرت و حاکمیتیم". از همین نکته، می‌شه حدس زد که ایشون چه جور انسانیه. او عاشق فکر و اندیشه‌ی دو نفر بوده، همواره ازشون به عنوان "پایه‌گذاران تاریخ نوین اروپا" نام برده و پرستیدشون. آن دو، مترنیک و بیسمارک‌اند. خودتون می‌دونید که این دو، هرگز طرفدار گفتگو از موضع برابر نبودن. همواره خواستن به زور و از بالا "صلح" رو تحمیل کنن. هر دو طرفدار نظامی‌گری بودن، توده‌ی مردم رو بی‌ارزش می‌دانستن و به مثابه ابزاری در راه هدف‌های خودشون به کار می‌گرفتن. بیسمارکی که کیسینجر می‌پرستید، همواره می‌گفت: "پارلمان تأثیر نیست که هیچ گاه بازیگر جوانی به خود ندیده است".

آن دیگری‌ای که کیسینجر می‌پرستیده، یعنی مترنیک، اسمش همواره در کنار خودکامه‌های عصر گذشته اروپا به چشم خورده. روشی ماکیاولی داشته و در تاریخ اروپا، به جادوگر بزرگ معروف است. کیسینجر تر ۳۵۰ صفحه‌ای دکترای خود را به او اختصاص داده. در این کتاب می‌گه: "این مردان از آن رو بزرگ و

برجسته و چهره هستند که توانستند به مدت دویست سال، صلحی پایدار را در اروپا بر پا دارند."

اون صلحی که اینها در اروپا بر پا داشتند، به چه قیمتی تمام شد؟ مگر صلحی که "مترینخ" به اروپا ارزانی داشت، بهایش درهم شکستن سرزمین‌های کوچک‌تر اروپا و کشتار و اسیر کردن دیگر ملت‌های ضعیف‌تر نبود؟ و صلحی که بیسمارک برقرار کرد، به زور شمشیر نبود؟

آلمان بیش‌تر از هزار سال بود که به شیوه‌ی فدرال اداره می‌شد، اما او با آهن و خون و به شیوه‌ای زورمدارانه نفس مردم رو برید و آنها رو به زیر فرمان خودش در آورد. سرزمین‌های دیگری رو هم تسخیر کرد و امپراتوری امپریالیستی "رایش دوم" رو بنا گذاشت. در آلمان، قوانین اسارت‌بار و ضدکارگری بسیار به تصویب رساند و پایه‌ی چنان روشی رو ریخت که بعدها مورد تایید هیتلر واقع شد. هیتلر در کتاب "نبرد من" خودش می‌نویسه: "مطالعه‌ی قوانین کارگری بیسمارک، پایه‌ی سیاست صنعتی ما در رایش سوم خواهد بود".

کیسینجر نویسنده‌ی دو کتاب "مترینخ" و "سلاح اتمی"، به مثابه نیرویی رعب آور، اعتقادی به گفتگوی آرام و بلندمدت نداره، طرفدار گفتگو از موضع زورمدارانه و فریبکارانه‌ست و جانبدار تحمیق و سرکوب و تحمیل صلحه.

آقای رئیس محترم! آن چه که تا کنون گفتم، تنها در باره‌ی اعتقادات خود کیسینجر بود، اما او به طور رسمی و به نام نماینده‌ی دولت آمریکا، به نام دولتی که هزاران مدرسه و بیمارستان رو در ویتنام بمباران کرده و هزاران هزار ویتنامی رو کشته و هزاران خانه و مزرعه رو به آتش کشیده، با ویتنامی‌ها گفتگو کرده. مقدار بمبی که او روی ویتنام ریخته، بیش‌تر از بمب‌هایی یه که در طول جنگ دوم جهانی به کار رفته.

آقای رئیس! من به نام وجدان جانورا درخواست دارم که جایزه‌ی صلح به کیسینجر داده نشه. این فرد نه به لحاظ شخصی و نه به لحاظ رسمی هیچ گونه قربانی با صلح و آشتی نداره و شایسته‌ی این جایزه نیست. خواهشمندم کرامت جایزه‌ی صلح جانورا رو پاس بدارید. با تشکر و احترام.

گرگ زوزه کشید و نوبت خواست.

رئیس: آقای گرگ بفرمایید!

گرگ: آقای رئیس! شما به راستی آرام و متین هستید. فقط شما می‌تونید به این همه چرند و پرند خرگوش، گوش بسپارید. آن چه او گفت، خود جواب خود بود. خرگوش از مترنخ و بیسمارک خُرده می‌گیره که با کشتار و خونریزی و افسون، صلح رو مستقر کرده‌اند، یعنی به هر حال استقرار صلح رو قبول داره. این دیگه مسئله‌ی او نیست که از چه راهی. اجداد جانور ما که الهی گوشت و دنبه به قبرشان بیاره، گفته‌اند: "الغایه تبرر الوسائل" - هدف وسیله رو توجیه می‌کنه. او می‌گه این همه بمب بر سر ویتنام ریختن. خب، برای حفظ صلح بوده. اگر این کار رو نمی‌کردن و بمب‌ها در انبارها خاک می‌خورد، صلح به خطر می‌افتاد. من معتقدم تنها برای همین یک کار هم که شده، باید جایزه صلح رو به کیسینجر نماینده دولت صلح طلب آمریکا داد.

میمون نوبت سخن خواست.

رئیس: بفرمایید.

میمون: من به عنوان منشی کمیته از آقای رئیس می‌خوام که نمایندگان محترم کمیته رو به رعایت سنن و قوانین کمیته دعوت نمایند. آن چه آقای گرگ فرمودند، با شئونات کمیته همخوانی نداره. اینها نه استدلال بود، نه رد هیچ استدلالی. می‌تونم بگم نوعی کلک شغالی بود.

شغال زوزه کشید: حرف دارم.

رئیس: بله!

شغال: از آقای میمون گله دارم. من اهل کلک و حقه‌بازی نیستم.

روباه زوزه کشید و نوبت خواست.

رئیس: بفرمایید عمو روباه صحبت کنید!

روباه: بسیار متشکرم آقای رئیس و سرور ما. روزتان به خیر، اعضای محترم کمیته‌ی جانورا! این جا بسیار گفته شد و بسیار هم شنیده شد. من افتخار می‌کنم که عضو چنین کمیته‌ی عادل و آرام و شکيبا و هوشیاری‌آم. جای بسی افتخار

است که دمکراسی جانورا چنان گسترده و فراوان است که ضعیف و قوی تونستن سخن دلشون رو بگن. سخنان آقای گرگ بسیار ارزشمند بود، یادآوری آقای میمون به جا بود، اعتراض آقای شغال به حق بود و میمون هم با روحیه‌ی دموکراتی انتقاد رو قبول کرد. کوتاه سخن این که، دمکراسی در اوج، بر اجلاس ما سایه گستر شده. بر پایه‌ی چنین دمکراسی‌ای خواهشمندم آقای رئیس و همه‌ی اعضا محترم به این نکته توجه کنند که این، کمیته‌ی جایزه‌ی صلح جانوراس. آن چه تا کنون گفته و شنیده شد، بر گرفته از زبان و اصطلاحات انسانی بود. ما را چه به کار انسان! باید با گفتمانی جانورانه صحبت کرد. پیشنهاد می‌کنم که جلسه، بحث را باز از سر بگیره. آن چه تاکنون گفته و شنیده شد، نادیده گرفته شه. هر کسی که نمی‌تونه به شیوه جانوران گفتگو کنه، ساکت بمونه.

جانوران: بسیار خوب! موافقیم.

میمون (منشی): سخنرانان اصلی خرگوش و گرگ بودن.

رئیس: خرگوش، اگر سخنی دارید بفرمایید، منتهی به زبان جانورا!

خرگوش: بله، آقای رئیس. شیر "تگزاس" پا به جنگل و بیشه‌ی ویتنام گذاشت، دم به کول جنگل رو می‌پیمود و نعره می‌زد و نعره می‌زد و می‌گریه. به ناگاه با گربه‌ای روبرو شد. بسیار تعجب کرد و متحیر شد و او را سرتا پا برانداز کرد و پرسید: تو به ماها می‌مونی. خویشی‌ای با ما داری؟

گربه: بله، نه تنها خویش، که از تیره‌ی شمام.

شیر تگزاس: چه جوهره که نژاد ما این جا این جور ریز و کوچیکه؟

گربه: خیر، من اهل مارسی ام و مانند شما بزرگ بودم. این جا که اومدم، این جور کوچیکم کردند.

شیر تگزاس: کی کوچیکت کرد؟

گربه به اطراف نگاهی کرد و مردی ویتنامی را دید و گفت: اون مرده.

شیر تگزاس رو به ویتنامی گفت: تو این خویش ما رو این جور کوچیک کرده‌ای؟

ویتنامی: بله.

شیر تگزاس: چرا؟

ویتنامی: من این جا تو خونه‌ی خودم نشسته‌ام و او از آن ور دنیا اومده و من را آزرده و من هم کوچکش کردم.

شیر تگزاس: می‌خوام باهات بجنگم و انتقام او رو ازت بگیرم.

ویتنامی که پیش از این هم برای شیر مارسی دام گسترده بود، کم‌کم شیر تگزاس رو طوری هدایت کرد تا نزدیک بیشه‌ای رسیدند و به همان دام گرفتار شد. رفت و با سه چهار چوب و ترکه برگشت و به جان شیر افتاد. شیر مدتی تاب آورد و دم نزد، اما بالاخره از ناچاری رو به گربه کرد و گفت: تو آشنای قدیمی این مردی و زبانش رو بهتر می‌دونی. بهش بگو: اگر مثل تو کوچیک بشم، دست از سرم برمی‌داره؟ حال، آقای رئیس، این شیر تگزاس که این جور کوچیک شده، شایسته است که جایزه صلح دریافت کنه؟

رئیس (خطاب به کمیته): شما چه می‌گویید؟

روباه: آقای رئیس، همان جور که شایسته‌ی روش دموکراتیک‌تونه، رای بگیرید!

رئیس: کمیته رای بده.

منشی: با اکثریت آرا جایزه‌ی نوبل صلح به کیسینجر داده می‌شه.

گرگ: مبارکه.

روباه: مبارکه.

خرگوش: با این دموکراسی، هیچ بعید نیست که روزی به نیکسون هم جایزه صلح اهدا شه!

۱- تگزاس، یکی از ایالات آمریکا و مرکز بزن بهادرها و تبهکاران است. شیر تگزاس کنایه‌ای است از امپریالیسم آمریکا.

۲- مارسی، بندری در فرانسه است و شیر مارسی، کنایه از امپریالیسم فرانسه است که در نبرد "دین بن فو" گربه شد!

- در مجله‌ی "رۆژی کوردستان" بغداد، شماره‌های ۲۱ و ۲۲ سال ۱۹۷۴،
صفحات ۵۷-۵۹ منتشر شده است.

احساس داشتن ممنوع است!

م: کامران امین آوه

دندان آقای "دولتی" درد می کرد، نزد دندانپزشک رفت و بعد از ۳-۴ نفر نوبت به او رسید، وارد اتاق شد و روی صندلی نشست.

دندانپزشک: دهانتان را باز کنید.

دولتی دهانش را باز کرد.

دندانپزشک (میله‌یی به دندانش زد) احساس درد می کنید؟

دولتی: نخیر

دندانپزشک میله را به ترتیب به تمام دندانهای او زده، سوال را تکرار کرد و هر بار دولتی جواب می داد نخیر.

دندانپزشک: در این صورت دندانتان درد نمی کند.

دولتی: چطور دندانم درد نمی کند، پس چرا این جا آمده‌ام؟

دندانپزشک: میله را به تمام دندانهایتان زدم و شما هر بار گفتید درد نمی کند.

دولتی: شما درست سوال نمی کنید. می گوئید "آیا احساس درد می کنی"؟

از من بپرس درد می کند یا نه؟"

دندانپزشک: چه فرقی می کند؟

دولتی: فرقشان زیاد است. دندانم درد می کند اما احساس درد نمی کنم.

دندانپزشک که تازه بعد از اتمام تحصیلاتش از اروپا برگشته بود و از برخی کارهای مخفی دولت بی خبر بود، تعجب کرد، اما بیشتر فکر می کرد که این مرد قاطی کرده است، با خونسردی گفت: دوست دارم مرا متوجه این قضیه بکنید که چرا سوالم درست نیست.

دولتی: چون احساس داشتن قدغن است
دندانپزشک (با تعجبی بیشتر): احساس داشتن قدغن است؟ مگر میتوان احساس داشتن انسان را ممنوع کرد؟

دولتی: بله ممنوع است. چطور ممنوع نمی شود.
دندانپزشک: این چیز بسیار عجیبی است. اولین بار است چنین چیزی می شنوم. شما به خاطر ممنوعیت جواب نمی دهید؟

دولتی: بله
دندانپزشک: کی ممنوع کرده است؟

دولتی: وزارتخانه.
دندانپزشک: کدام وزارتخانه؟

دولتی: وزارت داخله.
دندانپزشک: چنین چیزی نشنیده ام.

دولتی: شما حق دارید نشنوید، شما که کارمند دولت نیستید.
دندانپزشک: یعنی کارمندهای دولت حق احساس کردن ندارند؟
دولتی: بله

دندانپزشک: گفتند احساس نکنید و شما دیگر احساس نمی کنید؟
دولتی: تنها گفتن نبود، مرا معالجه هم کرده اند.
دندانپزشک: مگر احساس کردن بیماری است تا درمان شود؟
دولتی: بله

دندانپزشک: از حرف هایتان سر در نمی آرم، خیلی می بخشید، شما که بخاطر دندان دردتان مواد سرگیجه آور مانند مرفین، بنگ و از این قبیل چیزها مصرف نکرده اید؟

دولتی: نه به خدا چیزی نخورده‌ام و هوش و حواسم هم کاملاً سر جایش است. دندانپزشک (زیر لب حرف‌های دولتی را تکرار می‌کرد: احساس نمی‌کنم، احساس داشتن ممنوع است، مداوا شده‌ام و دیگر احساس نمی‌کنم): کی می‌گوید احساس داشتن بیماری است، شما را به چه شکلی درمان کرده‌اند؟ دولتی (با ترس نگاهی به اتاق می‌اندازد): نمی‌توانم به شما بگویم، شما دندانم را درمان کنید، چرا اینقدر اصرار می‌کنید؟

دندانپزشک: حرف هایتان خیلی عجیب است، دلم می‌خواد بفهمم مساله از چه قرار است؟ من دندانپزشکم و به هیچ طرفی وابسته نیستم، به من اعتماد کنید، من تمام دندانهایتان را رایگان درست می‌کنم تنها بمن بگویید موضوع از چه قرار است.

دولتی: من کارمند وزارتخانه هستم، خانه‌ام دور است و هر روز با اتوبوس سر کار می‌روم و بر می‌گردم. روزی در اتوبوس بودم که رئیس اداره مان سوار شد، بلند شده، جای خودم را به او دادم.

گفت: اتومبیل‌م پنجر شده، آن را گذاشتم تا راننده‌ام تعمیر کند. خواست کمی با من حرف بزند.

گفت: شما کار خوبی می‌کنید با اتوبوس رفت و آمد می‌کنید، از منزل تا ایستگاه اتوبوس و بعداً از ایستگاه اتوبوس تا محل کار پیاده می‌روید. این ورزش خوبی است، بدنتان سالم می‌ماند و احساس چست و چالاکی می‌کنید. هر روز این همه آدم‌های مختلف می‌بینید، حرف‌های عجیب و غریب زیادی هم می‌شنوید، این هم مثل گردش و تفریح می‌ماند.

گفتم: آقای رئیس می‌فرمایید ما چیزهای زیادی را احساس می‌کنیم اما این چیزها عجیب نیستند بلکه جانگدازند.

گفت: چطور، مثل چی؟

گفتم: احساس می‌کنم افرادی زیادی در ایستگاه اتوبوس ایستاده، منتظر هستند و خیلی دیر نوبت من می‌رسد. بسیاری از روزها حتا نمی‌رسم صبحانه بخورم، با شکم گرسنه بیرون آمده، میدوم تا به اتوبوس برسم. وقتی که زیر

گرمای شدید آفتاب بهار و باران و کولاک زمستان خودم را به ایستگاه اتوبوس می‌رسانم، احساس می‌کنم مردمی که در انتظار اتوبوس هستند، از شدت گرما عرق کرده، یا از سرما می‌لرزند، می‌ترسند سر کارشان نرسند و خرج معاش آن روز را به دست نیارند. وقتی که زنی را می‌بینم که فرزند بیمارش را در آغوش گرفته، بعلت نداشتن پول نمی‌تواند او را با تاکسی به دکتر برساند و در اتوبوس چنان به او فشار می‌آورند که کمی می‌ماند بچه‌اش خفه شود، درد و غم زیادی را احساس می‌کنم. بعضی روزها که پولم را فراموش کرده، از ایستگاه اتوبوس بدو برای برداشتن آن برمی‌گردم درد هزاران انسانی را احساس می‌کنم که حقوق روزانه آنها در حدی نیست که با اتوبوس رفت و آمد کنند و در گرمای تابستان و سرمای زمستان راه دور و درازی را پیاده می‌روند و خسته و درمانده تا عصر کار کرده، به همان ترتیب هم بر میگردند. وقتی می‌بینم کودکان ۸-۹ ساله به جای درس خواندن در ایستگاه اتوبوس آدامس و سیگار می‌فروشند تا لقمه نانی بدست بیاورند غم زیادی را احساس می‌کنم. خوشبختانه وضع شما خوب است و با اتومبیل رفت و آمد می‌کنید و این چیزها را نمی‌بینید و ناراحت نمی‌شوید.

نگو که رئیس اداره این چیزها را برای وزیر نوشته بود، نزدیک به یک ماه بعد از آن روز، همه ما را صدا زده، دستور وزارتخانه را برایمان خواند و مفصل برایمان صحبت کرد.

وزیر نوشته بود: در رابطه با احساس کردن از "ریچارد هلمز" متخصص آمریکایی سوال کردیم، می‌گوید: ۲ نوع احساس وجود دارد، احساس مثبت و احساس منفی. احساس مثبت مانند باور به بزرگی، عظمت، نبوغ و دانایی سردارخان و این که رژیم سردار خان بهترین رژیم است و داشتن این احساس که وضعیت موجود طبیعی است و سالیان سال بدین شکل بوده است "لیس فی الامکان ابدع مما کان"^{۳۳}.

احساس منفی یا "ویرانگر" مانند احساس این کارمند و برخی از افراد منحرف است که احساس منفی شان از این هم بیشتر است. چنین احساسی تازگی پیدا

^{۳۳} بهتر از این امکان ندارد.

شده، از نظر روحی یک نوع بیماری است. این بیماری "مصری" بوده، سریعا به مردم سرایت می‌کند. لازم است به کارمندان توصیه لازم شود تا مواظب خود بوده، دچار این بیماری نشوند. آنهایی را هم که بیمار می‌شوند به تنهایی در یک مکان نگه دارند تا شخص دیگری از طریق آنها مبتلا به این بیماری نشود و خود آنها نزد متخصص معالجه شوند. دولت برای این که به این بیماران کمک کرده، پولی هم هزینه نکند، توصیه می‌کند تا رسیدن نوبتشان آنها را در شهربانی نگه دارند، وقتی نوبتشان رسید آنها را به "بیغوله‌یی" بفرستد تا از سوی متخصصین آمریکایی و اسرائیلی معالجه شوند.

دندانپزشک: شما را چطور معالجه کردند؟

دولتی: من را به شهربانی بردند. در آنجا مقدمات معالجه را آماده کرده بودند، بعد مرا به "بیغوله‌یی" فرستاده، مداوام کردند.

دندانپزشک: شما را چطور مداوا کردند؟

دولتی: ۲ نوع درمان وجود دارد. یک نوع آن شرقی است، با ابزارآلات قدیمی مانند داغ کردن "اِخْرَالْدَوَاءِ الْکَلِی" ^{۴۴}، یک نوعش هم غربی است بویژه آمریکایی با وسایل برقی و مانند آن.

دندانپزشک: بهتون دارو نمی‌دهند؟

دولتی: دارو هم می‌دهند، معجون سیاهی که آن را از "دشنام دادن"، "تف کردن" و "کتک زدن" گرفته، به قرص تبدیل می‌کنند. طبق تجویز متخصص به بعضی افراد روزی یکبار و بعضی دیگر روزی ۳ بار می‌دهند.

دندانپزشک: این مریض‌ها زود مداوا می‌شوند؟

دولتی: اگر این بیماری جدید باشد، بار اول باشد، خفیف باشد در طی ۳-۲ روز خوب می‌شود، اما اگر بیماریش سنگین باشد بمدت بیشتری نیاز دارد. این بیماری، بیشتر بیماری زحمتکشان و روشنفکران است. آنها خیلی دیرتر معالجه شده، بسیاری از آنها در اثر این معالجه می‌میرند.

^{۴۴} آخرین علاج تمرین کردن است.

دندانپزشک: همه این کارمندها، ارتشی‌ها و پلیس‌ها را درمان کرده‌اند؟
 دولتی: احساس مثبت را به آنها یاد داده‌اند، بیمار نمی‌شوند. اگر هم بیمار شوند
 آنها را با قرص سرب مداوا می‌کنند.
 دندانپزشک: پس این همه مردم چطورند؟
 دولتی: هشتاد درصد آنها بیمارند. دولت آنها را که خطرناکند، شناسایی کرده،
 مداوا می‌کند، آنها را دیگر هم هیچ.
 دندانپزشک: خوب، چنانکه گفتید بیشتر مامورین دولت احساسشان را از دست
 داده‌اند، این مردم با چه دیدی به آنها نگاه می‌کنند و نظرشان در مورد این افراد
 چیست؟
 دولتی: ما را مرده بحساب می‌آورند.
 دندانپزشک: شما فکر نمی‌کنید که یک روزی این همه "بیمار" به این تنها تن
 "سالم" حمله خواهند کرد؟
 دولتی: در این شکی نیست.
 دندانپزشک بعد از آغشتن پنبه در دوا آن را وارد سوراخ دندان دولتی کرد.
 دولتی با خود گفت: به امید آن روز.
 دندانپزشک: فردا هم بیایید.
 دولتی در حال خارج شدن: ما چیزی نگفتیم، ها...!
 دندانپزشک: مطمئن باشید.

آیا ادبیات کردی عقب مانده است؟

م: کامران امین آوه

برای پاسخ دادن به این پرسش لازم است بدانیم ادبیات کردی را با چه معیاری می‌سنجیم، آن را با کدام ادبیات مقایسه می‌کنیم و این‌که ادبیات کردی چه سرشتی دارد؟

۱. ادبیات کردی در مقایسه با کدام ادبیات عقب مانده است؟

ادبیات کردی مانند ادبیات تمام خلق‌ها و ملل دیگر بخشی از روبنای زندگی اقتصادی - اجتماعی است. چنان‌که می‌دانیم خلق کرد تا آغازهای این سده در مرحله ی فئودالی بسر می‌برد. پس از جنگ جهانی اول، مناسبات بورژوازی در کردستان شکل گرفت، بویژه پس از جنگ جهانی دوم به مرحله رشد رسید، اما هنوز به درجه ی رشد عالی نرسیده است. بدین ترتیب ادبیات کردی تا اوایل این سده، بخشی از روبنای حیات فئودالی است. چنان‌که می‌دانیم بعضی از پدیده‌های روبنایی نو می‌تواند از بطن جامعه ی کهن سر برآورد. به‌همین خاطر بعضی از عناصر ادبیات بورژوازی و حتا بورژوا - دمکراتیک هم در ادبیات کردی پیش از سده بیستم دیده می‌شود که حاج قادر کویی نماینده ی بارز آن است. البته این جز بمعنای مرحله ی نطفه بندی نیست و نمی‌توان ادعا کرد که ادبیات کردی هنوز هم روبنای فئودالی دارد. این ادبیات در مقایسه با ادبیات خلق‌های

کشورهای سرمایه‌داری اروپا و دیگر خلق‌هایی، که در مرحله سرمایه‌داری رشد یافته زندگی می‌کنند، عقب مانده و از ادبیات خلق‌هایی، که در نظام سوسیالیستی زندگی می‌کنند، چندین مرحله عقب‌تر است.

۲. ادبیات کردی چه سرشتی دارد؟

ادبیات کردی، هم مانند ادبیات ملل دیگر، دارای نوع، شکل و موضعگیری مختص بخود است. چیزی که در این‌جا برای ما اهمیت دارد و آن را مبنای داوری قرار می‌دهیم موضوع میهنی آن است، یعنی این‌که نشان‌دهنده‌ی احساسات میهن‌دوستی، رویدادهای سیاسی و مسایل مهم این خلق بطور اعم است. هم‌چنین مضمون آن اجتماعی، یعنی آن چیزی است که از کل زندگی مردم و مشکلات مختلف اجتماعی آنها سخن به میان آورده، راه آزادی و زندگی جدید را به مردم نشان می‌دهد. پوشکین می‌گوید: "کشور، نوع حکومت و ایدئولوژی سیمای ویژه‌ای به خلق و مردم می‌دهد که کم و بیش در آینه‌شعر آنها منعکس می‌شود. تمام مردم و خلق‌ها دارای شیوه‌ی تفکر، احساس، نقطه نظرات و آداب و رسوم مختص به خود هستند."

در واقع نیز موقعیت طبیعی کردستان، چندپارگی آن و نوع حکومت‌هایی که بر این سرزمین فرمان رانده‌اند و باور کردها سیمای ویژه‌ای به خلق کرد داده است که در شعر کردی انعکاس می‌یابد. این خلق شیوه‌ی احساس، تفکر و آداب و رسوم ویژه‌ی خود را دارد.

خلق کرد عاشق آزادی و استقلال است، شجاع و شکست‌ناپذیر است، متکی به خود و عاشق میهن خود است. مینورسکی در فصل ششم کتابش بعد از پرداختن به شجاعت و هوشیاری کردها می‌نویسد: "پویایی فکر کرد از این‌جا معلوم می‌شود که آنان طبیعت کردستان را دوست دارند ... هیچ صخره یا دره یا تک‌درختی نیست که نام خاصی نداشته باشد یا قصه‌ای در مورد آن نوشته نشده باشد." رویداد سال ۱۵۱۴ [جنگ چالدران.م] که موجب تقسیم کردستان و قرار گرفتن بخش بزرگی از آن در زیر سلطه حکومت عثمانی شد، تاثیر بزرگی بر این ملت داشت و رهایی از دست بیگانه، مبارزه علیه استعمار عثمانی به مساله‌ی

عمومی برای مردم کرد تبدیل شد. احمد خانی (۱۷۰۶-۱۶۵۰) این احساس را چنین ابراز می‌کند:

"چنان که ما هم پادشاهی داشتیم
و خدا او را شایسته‌ی تاجی می‌کرد
عثمانیان بر ما چیره نمی‌شدند
و از دست جغدها، خرابه‌نشین نمی‌شدیم
اما این خدا بود که از ازل چنین تقدیر کرد
و عثمانیان و ایرانیان را بر ما چیره کرد."

بعدها حاجی قادر کویی (۱۸۹۲-۱۸۱۵) این احساس را به تفصیل و به روشنی در شعرهایش منعکس کرد.

"[چنانچه] بینوایان خاک کردستان
از گاوچران گرفته تا چوپان
با نغمه‌ی رحمت از خواب جهل و مستی
بیدار شوند
و همگی از کار نابجا برحذر باشند
[آنگاه] عثمانیان را تا دره‌ی اسفل میرانند."

مبارزه‌ی ضد استعمار انگلیس نیز از جنگ جهانی اول به این مضمون اضافه شده، وارد مرحله‌ی فراگیرتر و جدی‌تر شد، دیگر نظر افکار عمومی مردم به شعری، که منعکس‌کننده‌ی مبارزه و تلاش مردم نباشد، جلب نمی‌شد. از اوایل سده بیستم کمتر شاعر کردی می‌توان یافت که مردم را به تلاش و مبارزه فراخوانده باشد. شاعرانی درخشیدند، که از کشاورزان دفاع کرده، خواستار زمین برای آنها می‌شدند و به فتودالها یورش برده، از شیخ و ملا انتقاد می‌کردند. هیچ

مبارزه و جنبش آزادیخواهانه و رویداد سیاسی مهمی در کردستان نیست، که اثر آن حتا اگر مختصر نیز باشد، در ادبیات کردی دیده نشود. برای نمونه احمد مختار در رابطه با پیمان سور^{۴۵} در سال ۱۹۲۰ که رای به استقلال کردستان داد چنین میگوید:

" این رای جامعه‌ی ملل که مردم می‌گویند
در جهت منافع کردان است
تنها حرف خشک و خالی است
و حرف هم جیب را پر نمی‌کند"

یا در مورد عدالت و حقوق بشر، که استعمارگران پس از جنگ جهانی اول تا اندازه‌ای برای آن تبلیغ می‌کردند، می‌گوید:

" اسم وجدان و عدالت بی‌مسما و دروغ است
این سخن بهر سیاست بر زبان افتاده است
گر که نامی از عدالت هست راست،
پس چرا این کودکان کرد
باید در دل کوه و کمر ویلان و سرگردان بگردند"

بعد از جنگ جهانی دوم این رویکرد بار دیگر فراگیر و همه‌جانبه شد. شاعران و نویسندگان با بالیدن به مبارزات گذشته، به این مساله پی برده بودند، که سرنوشت خلق کرد با سرنوشت دیگر خلق‌ها و ملت‌ها گره خورده است. در همین رابطه، مبارزه ادبیات کردی علیه استعمار و استثمار، بر ضد امپریالیست‌های انگلیس و امریکا و برای هم‌دردی با خلق‌های کره، الجزایر و کنگو و خشنودی و ستایش از پیروزیهای اتحاد شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی به‌گونه‌ای وسیع آغاز

^{۴۵} Sever

شد و آرزوهای سوسیالیستی نیز جای خود را در ادبیات کردی باز کرد. در این مقاله امکان نمونه آوری برای تمام این موارد وجود ندارد. شاعران و نویسندگان زنده‌یاد: پیرمرد، گوران، بیکه‌س، سلام، حمدی و قانع و دیگران نمایندگان این مبارزه‌ی ادبی هستند. خوشبختانه در این پهنه شاعران زنده هم بسیار داریم. از تمام موارد پیش‌گفته می‌توان نتیجه گرفت، که ادبیات کردی در سرشت خود ادبیاتی پیشرفته است و آینده‌ای تابناک در انتظار آن است، با این حال، علت عدم گسترش آن نیاز به بحثی جداگانه دارد.

این مقاله در تاریخ ۲۵ فروردین ۱۳۴۹ در شماره ۲۴ روزنامه‌ی کردستان چاپ اروپا منتشر شده است.

به نقل از: روزنامه سه‌رده‌می نوی چاپ سوئد، شماره‌ی ۸ سپتامبر ۱۹۸۶.

عبا و روبند لباس زن کرد نیست!

م: کامران امین آوه

هر وقت نظری به شیوه زندگی زن کرد می‌انداختم، متوجه می‌شدم که آن بالاپوشی که به آن پارهای جاها "عبا و روبند" و پارهای جاهای دیگر "چادر و روبند" گفته می‌شود، جزو عادات و آداب ملت کرد نبوده، از خارج وارد شده است. چرا که عادت و آدابی که مختص به یک ملت باشد در میان اکثر قریب به اتفاق مردم آن ملت و آنهایی که پایه و اساس اصلی آن هستند، رواج خواهد داشت. آنها بیشتر به آن خو گرفته، با جان و دل آن را حفظ میکنند. واضح است که پایه و اساس اصلی تمام خلق‌ها و توده‌های مردم را آنهایی تشکیل میدهند که به شیوه‌ای ساده در خارج از شهرها زندگی می‌کنند، عادت و آداب کهن ملی را سخت و محکم مراعات کرده و با سرسختی از آن دفاع میکنند. بالا پوش در هیچ جای کردستان، در میان مردم روستاها و عشایر، که پایه و اساس ملت کرد را تشکیل میدهند، نیست و دیده نمی‌شود، فقط در شهرها وجود دارد، آنهم در هر جایی به رنگی و به نوعی. در بعضی جاها بالا پوشی سیاه و گشاد (به نام عبا یا چادر) که سرتاپای آدم را می‌پوشاند و پارچه‌ای سیاه و نازک (به نام روبند) که روی سیما و رخسار کشیده میشود، معمول است. در برخی جاهای دیگر روبند وجود ندارد و بالا پوش اگر سیاه هم نبوده و به رنگی دیگر یا گل دار هم باشد،

مساله‌ای نیست. در همین رابطه، من میدانستم این بالاپوش در واقع از طرف ملت‌های دیگر به میان خلق کرد آمده است و در هر منطقه‌ای به نوعی توانسته تاثیر خودش را بگذارد. تا این حد برایم روشن بود، ولی نمی‌دانستم از کجا به میان مردم ما آمده است، تا این که زن‌های روستایی عرب را دیدم، که حتا با پای برهنه نیز عبا می‌پوشیدند، این بار با توجه به این که تمام عادت و آداب ویژه یک ملت در میان پایه واقعی آن، که اکثرا به آن خو گرفته‌اند، دیده میشود - برایم معلوم گردید که این بالاپوش از طرف ملت عرب به نام دین به میان مردم کرد آمده است. این پوشاک یا مختص به آنها بود یا آنها هم آن را از جای دیگری گرفته بودند؟ خودم را زیاد با این مساله خسته نکرده بودم (یا: هنوز زیاد وارد عمق و ژرفای آن نشده بودم). گاهی رشته افکارم پاره می‌شد و با خود می‌اندیشیدم که در اوایل پیدایش اسلام زن‌ها به مساجد می‌رفتند، همراه مرد‌ها به جنگ می‌رفتند و این آزادی با عبا و روبند همخوانی ندارد، با عبا نمی‌شود جنگید و از سوی دیگر در آیین و دین، همین کافی است که زن و مرد با دقت زیاد بهم نگاه نکنند، مگر زمانی که لازم باشد مثلا در هنگام خرید و فروش و شهادت دادن و از این قبیل موارد. به این ترتیب بالاپوش مختص عرب‌ها هم نیست و در آغاز اسلام روبندی وجود نداشته است. اطلاعاتم تنها در همین حد بود و چیزهای هم که در این مورد به ذهنم می‌رسید کاملا روشن نبود تا آن که چشمم به کتاب جواهر لعل نهرو (نگاهی به تاریخ جهان) افتاد و متوجه شدم او در این رابطه مرحله‌ای پیش‌تر رفته، روشن کرده است که عرب بالاپوش را از دو امپراطوری شکست خورده روم و فارس گرفته است. با توجه به سخنان بسیار مفید چنین شخصیتی [نهرو. م] که یکی از مردان مشهور جهان هم از نظر سیاسی و هم از نظر تاریخ‌شناسی است، نظرات با ارزشی دارد و سخنانش براساس تحلیلی دقیق می‌باشد، بخشی از نوشته‌ی او را در این‌جا منعکس میکنم تا خواهران ما از آن بهره لازم را ببرند:

" یک تغییر بزرگ اما بسیار تاسف آور نیز تدریجا روی نمود و آن در وضع زنان بود. در میان زنان عرب رسم حجاب و پرده وجود نداشت. زنان عرب جدا از

مردان و پنهان از ایشان زندگی نمی‌کردند، بلکه در اماکن عمومی حضور می‌یافتند، به مسجدها و مجالس وعظ و خطابه می‌رفتند و حتی خودشان به وعظ و خطابه می‌پرداختند. اما عربها نیز بر اثر موفقیت‌ها، تدریجا بیش از پیش رسمی را که در دو امپراطوری مجاورشان یعنی امپراطوری روم شرقی و امپراطوری ایران وجود داشت، اقتباس کردند. عربها امپراطوری روم را شکست دادند و به امپراطوری ایران پایان بخشیدند، اما خودشان هم گرفتار عادات و آداب ناپسند این امپراطوری‌ها گشتند. بقراری که نقل شده است مخصوصا بر اثر نفوذ امپراطوری قسطنطنیه و ایران بود که رسم جدایی زنان از مردان و پرده‌نشینی ایشان در میان عربها رواج پیدا کرد. تدریجا سیستم "حرم" آغاز گردید و مردها و زنهارا اجتماع از هم جدا گشتند. متاسفانه این رسم ناپسند کم‌کم یکی از خصوصیات جامعه اسلامی شد و هند نیز وقتی که مسلمانان به این‌جا آمدند، آن را آموخت. برای من حیرت‌انگیز است که هنوز هم بعضی‌ها این رسم وحشیانه را می‌پذیرند و عمل می‌کنند. هر وقت فکر می‌کنم که زنان در پرده هستند و از دنیای خارج جدا می‌باشند بی اختیار منظره یک زندان یا باغ وحش در نظرم می‌آید! چگونه ممکن است ملتی به پیش برود در حالی که نیمی از مردمش در یکنوع زندان مخفی نگاه‌داشته شود؟ خوشبختانه هند با کمال سرعت این رسم را دور می‌افکند. حتی جامعه اسلامی نیز تا اندازه‌ی زیادی خود را از این بار مهیب بیرون می‌کشد... (منبع فارسی - م) ^{۴۶} در این‌جا سخنان نهرو تمام می‌شود. اگر ما کمی دقت کنیم متوجه خواهیم شد که خلق کرد در میان ملت‌های خاورمیانه از زمانهای بسیار قدیم در برابر عادات و آداب بیگانه سخت مقاومت کرده، کمتر تحت تاثیر بیگانگان قرار گرفته است. از سخنان نهرو که می‌گوید "چگونه ممکن است ملتی به پیش برود در حالی که نیمی از مردمش در یکنوع زندان مخفی نگاه‌داشته شود؟" چنین به نظر می‌رسد که بالاپوش در هندوستان در حد وسیعی رایج شده، همه زنهارا در برگرفته است، و این در حالی است تا آنجایی که خود

^{۴۶} نگاهی به تاریخ جهان، بخش اول، جواهر لعل نهرو، ترجمه محمود تفضلی، ص ۳۰۱، انتشارات امیرکبیر،

مشاهده می‌کنید به غیر از شهرهای کردستان در هیچ جایی دیگر آن، بالاپوش دیده نمی‌شود. بدین ترتیب هنگامی که زن کرد به خوبی به این واقعیت مسلم توجه کرده و آنرا درک کند مانند زنان روستایی دست از این عادت و آداب بیگانه برخواهد داشت، خواهد دید که چیز خاصی هم رخ نمیدهد! در ضمن نه تنها لباس ملی خود را نباید برای همیشه دور بیندازد، بلکه باید به پوشیدن آن افتخار هم بکند. لخت و عریان شدن بی معنا هم تنها نشانه تقلید کورکورانه و غرق شدن در عادت و آداب بیگانه است. پیشینیان خوب گفته‌اند "همه چیز با نمک خوشمزه است و نمک هم به اندازه"^{۴۷}.

^{۴۷} یعنی: هر چیزی حد و اندازه‌ای دارد. م

جاشنامه

م: کامران امین آوه

پیش‌گفتار: جاش در لغت - واژه‌ی "جاش" به بچه‌ی الاغ گفته می‌شود. فرقی نمی‌کند رنگ الاغ خاکستری تیره، قهوه‌ای، سیاه یا سفید باشد. در هر حالتی به بچه‌اش جاش می‌گویند. جاش اسم عام است، اما اگر مادر جاش، مادبان باشد به دنبالش لغت قاطر آمده، به آن جاش قاطر می‌گویند. در کردی به جاش یک‌ساله "یه‌کپر"، به جاش دوساله "دویر" و به جاش سه‌ساله "سی‌پر" گفته می‌شود، و پس از آن، با تبدیل شدن جاش به الاغ کامل، لقب "حمار" می‌گیرد. اما جاش غیرطبیعی، که در ادامه به آن می‌پردازیم از این "لقب" بی‌بهره بوده، همواره جاش باقی می‌ماند. جاش‌ها از نظر سنی با هم تفاوت‌هایی دارند، به نوع کوچک آن "جاشک" یا "جاشوله" و به بزرگ‌ترش جاش می‌گویند. نباید این تفاوت‌ها را فراموش کرد و همه‌ی آنها را با یک غاوشنگ^{۴۸} راند.

^{۴۸} غاوشنگ . [ش] [! مرکب] آن چوب بود که بدو گاو رانند. (فرهنگ اسدی). چوبی باشد که بدو گاو رانند.

یادآوری – در ادبیات کردی هنوز اشاره‌ی منفی به الاغ و جاش تبدیل به یک امر عادی نشده است:^{۴۹}

چهار الاغ داشتم، روزانه شن و ماسه می‌بردند
خداوکیلی من هم ممنون این چهار تا بارکش هستم
ای کاش هر چار تا شون متحد می‌شدند تا من هم خوشحال شوم
چو عتابه‌ای گویند برام، مشغول این نقاره شوم.
شیخ سلام^{۵۰}

(اوبهی). چوبی باشد که بر یک سر آن سیخی از آهن نصب کنند و بر سرین و کفل خر و گاو خلانند تا تند و زود
براه روند و معنی ترکیبی آن گاو تند باشد چه گاو بمعنی گاو و شنگ بمعنی جلد و تند و تیز آمده است. (برهان).
چوبی باشد که بدان گاو رانند معنی آن تیزکننده باشد و آن مخفف غاوباره است یعنی گاوراننده. (انجمن آرای
ناصری): مرد را نهمار خشم آمد گزین غاوشنگی را به کف کردش گزین .. واژه‌یاب دهخدا،
<http://www.vajehyab.com/dehkhoda>

^{۴۹} در ادبیات فارسی نیز به کرات و به گونه‌های مختلف به الاغ اشاره شده است. برای نمونه در شرفنامه نظامی
گنجوی آمده است:

شبی نعلبندی و پالانگری
حق خویشتن خواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش
بیفکندشان نعل و پالان به پیش
چو از وامداری خر آزاد گشت
بر آسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای به خاکی شده گردناک

بده وام و بیرون جه از گرد و خاک[م]

^{۵۰} شیخ سلام متخلص به "سلام"، فرزند شیخ احمد عازبانی از شاعران بنام کرد، در سال ۱۸۹۲ در روستای
عازبان در جنوب کردستان [عراق] بدنیا آمده، در اوان کودکی پدر خود را از دست داد. شیخ سلام شاعری آزاده و
جسور بوده، اشعار ارزنده ملی – میهنی، انقلابی و عاشقانه از او به یادگار مانده است. "سلام" در شعرهایش ظلم
و ستم خان، ارباب و شیخ، همچنین حاکمان ترک، ایرانی و عرب را به چالش کشیده، به حمایت از کارگران و
اقتدار زحمتکش جامعه برخاسته است. دیوان اشعار (۱۹۵۸) او برای اولین بار با سانسور در دوران حکمرانی
عبدالکریم قاسم چاپ شد. شیخ سلام در ۳ مارس ۱۹۵۹ در روستای دۆلان در ناحیه قره‌داغ کردستان عراق
چشم از جهان فرو بست.

داشتم الاغی چون باد و بوران
داشتم الاغی، بارکش دوران
داشتم الاغی عین ماشین
داشتم الاغی چون شیر میدان
خر نوح که نه، جد الاغ او بود
با الاغ عیسا قوم و خویش بود.
قانع^{۵۱}

اصطلاح جاش: معنای اصطلاح جاش، جا به جا تغییر می‌کند. برای نمونه، در شرع به مردی گفته می‌شود که زن سه طلاقه‌ای را به عقدش در آورند تا دیرتر بتوان زن را باز به عقد شوهر اولش در آورد. در شرع، این نوع جاش مورد احترام است و به او "محلل" می‌گویند. گویند: مردی که زن خود را سه طلاقه کرده بود، رو به ملایی آورد و در این باره پرسید. ملا هم نوع طلاق مرد را برای ملای ارشدتر نوشت و خواستار فتوی او شد. ملای دوم در پاسخ اولی نوشت:

منبع: د. مارف خه‌زنه‌دار، "تاریخ ادبیات کردی (۱۹۷۵-۱۹۴۵)"، جلد ششم، چاپ یکم. صص ۲۶۸-۲۶۵، نشر آراس، ۲۰۰۶ اربیل.

^{۵۱} محمد کابلی متخلص به "قانع" فرزند شیخ عبدالقادر در ۵ سپتامبر ۱۸۹۸ در روستای "کولوس" از توابع مریوان بدنیا آمد. قانع در ۲ سالگی مادر و در ۱۰ سالگی پدر خود را از دست داد و از همان ایام ظلم و ستم خانها موجب آوارگی او شد. این رویداد تاثیر بسزایی در اشعار ضد فتودالی او بجا گذاشت. در دوران جمهوری کردستان (ژانویه - دسامبر ۱۹۴۶ میلادی) در اداره فرهنگ مهاباد مشغول به کار شد. بعد از سرکوب جمهوری نوین کردستان، به کردستان عراق رفت. در فاصله سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ در عراق و ایران بخاطر افکار انقلابی و دفاع از حقوق ملی کردها زندانی شد. در ۷ می ۱۹۶۵ در روستای "لنگرد" از توابع پنجوین چشم از جهان فرو بست. همان منبع، صص ۴۳۶-۴۳۵. م

چاره‌ای ندارد مگر با تحلیل^{۵۲}
جاشی می‌خواهد گردن کلفت همچون فیل

جاش در زبان ارتشی: به نیروی غیرنظامی از افراد خلق تحت ستم و استعمار گفته می‌شود که آنها را با حفظ لباس [ملی] خود و با پرداخت پول برای مدتی اجیر کرده، به آنها اسلحه می‌دهند تا علیه ملت خود بجنگند، مانند هندی‌ها در لشکر انگلیس در هندوستان و مستعمره‌های دیگر، یا چون کردهای حرامزاده‌ی که تحت رهبری افسر انگلیسی (لونگ ریگ) برعلیه شیخ محمود جنگیدند. چندی به اینها "جاش پلیس" و سپس تنها جاش می‌گفتند.

جاش در زبان سیاسی: با گسترش مبارزه‌ی رهایی‌بخش خلق‌های مستعمره و مظلوم و تحت ستم – استعمارگران و حکومت‌های ستمگر برای فریب آنان، به اجیر کردن افراد مختلفی چون نمایندگان مجلس و روزنامه‌نگاران و حتا به برپایی حزب و انجمن‌های خودفروش روی آوردند. بدین ترتیب، دامنه‌ی معنای جاش گسترده‌تر شد. جاش از دید سیاسی عبارت است از: شماری افراد حرامزاده از ملتی که برای تامین منافع شخصی خود، رو در روی ملت خود ایستاده، برابر دشمن شده‌اند.

گونه‌های جاش: جاش‌ها دسته و گروه‌های بسیار دارند. این‌جا، تنها به چند دسته از آنها اشاره میکنیم:

۱. جاش ساده
۲. خان جاش
۳. شیخ و بچه شیخ‌های جاش

^{۵۲} تحلیل، کاری است که محلل انجام می‌دهد. م

یادآوری: نکاتی که در این نوشتار به آنها اشاره می‌کنیم تنها نمونه‌وار است و دروازه‌ی جاشنامه بسته نشده و هر نیش یا جفتک خورده‌ای که جاش را بهتر میشناسد، می‌تواند این دسته بندی را کامل‌تر کند.

جاش ساده: این‌ها پاره‌ای افراد ساده دل، از همه جا بی‌خبر و زیردست خان‌ها هستند. آنها به ناچار، باید چون جاش‌های خوله زیباری و خلیفه حمد و عده‌ی دیگر به حرف خان‌ها گوش کنند.

اینها بحدی ساده و گیج و ویجند

مطیع جاش‌های بزرگ و یاهه گویند.

جاش‌های بزرگتر برایشان سوت میزنند، آنها را به طمع انداخته و می‌گویند:

فرزند بیا جاش شو! یک جاش شش دانگ وراج شو!
وارد گله عماش^{۵۳} شو مفت و مرجبا صاحب نعل و پالان شو
تا جلوت بگذارند هزاران خروار^{۵۴} جو

مایوس نشو بچه جاش هزاران موجود بی عقل و کمال
چون فرماندار چمچمال رسیدند [زین ره] به مال و منال"
شیخ سلام

^{۵۳} صالح مهدی عماش (۱۹۷۹-۱۹۲۴). در سال ۱۹۵۲ به حزب بعث سوسیالیست عراق پیوست. او از جمله افسرانی بود که در کودتای ضد سلطنتی عراق (۱۴ جولای ۱۹۵۸) شرکت داشت. پس از کودتای بعثی‌ها علیه عبدالکریم قاسم در سال ۱۹۶۳ وزیر دفاع عراق در کابینه‌ی احمد حسن البکر بود. م
^{۵۴} در متن واژه "عه‌ربه" به کار برده شده، که معادل ۲۵۶ کیلو غله است. م

آنها هم فریب خورده، رام شده و پالان به پشت می گیرند، اما برخی از آنها چشم باز کرده، می فهمند و پالان را انداخته و باز انسان می شوند.

۲. خانهای جاش: این ها چه کسانی هستند؟ قانع از زبان آنها می گوید: دلم می خواد امروز برم یک گاو شخم زنی بدزدم، کسی رو بکشم، خری را بدزدم، که چنین شد من هم از رده آغاها هستم. این ها خان هایی هستند که هر کسی به آنها پول بدهد، برایش شکار می کنند و هر کسی بهشون جو بدهد برایش بار می کشند. سال ۱۹۳۲ که نیروی هوایی بریتانیا [منطقه] بارزان را بمباران کرد، کلحی آغای ریکانی، فارس آغای زیبایی و شیخ رشید لولان جاش انگلیس بودند و به بارزان یورش بردند. سال ۱۹۴۴ در شورش بارزان افراد زیر جاش نوری سعید بودند و به حکومت بغداد کمک می کردند: شیخ رشید لولان، محمود خلیفه، کلحی آغا و محمود آغای زیبایی و اسد شینه یی.

سال ۱۹۶۳ افراد زیر و برخی دیگر جاش عبدالکریم قاسم و پس از آن، جاش عارف بودند:

محمد کلحی آغا و محمد امین - ریکانی

محمی الدین جهانگیر آغا و عزالدین - هرکی

محمد آغا، محمد فارس و عبدالطیف - زیبایی

محسن آغا - برواری

شیخ جلال و برادرانش - بریفکانی

ابراهیم آغا، محمد عزیز آغا

عبدالواحد حاجی ملو، عبدالله آغای شرفانی و علی آغای شمکانی - مزوری

دیوالی آغا و جعفر آغا و طاهر آغا - دوسکی

شیخ احمد سورچی و عده ی دیگری از این دست ...

۳. جاش شیخ - یا شیخ جاش

اینها با زکات و خیرات و مبرات و مزد دعانویسی مردم و مسلمانهای چشم بسته‌ی ساده دل پولدار می‌شوند، بعدا جزو خانها شده و کم کم به حکومت هم نزدیک می‌شوند. برخی از آنها هم بتدریج، خودشان سر پیری یا فرزندان‌شان تبدیل به جاش می‌شوند. اینها همین که جاش می‌شوند از پایه‌ی خانی هم گذر می‌کنند، [به همین دلیل] ممکن است اعتراض شود که اینها در عالم جاشی، رمه جداگانه‌ای نیستند و همپالان و هم افسار خان‌های جاش‌اند. در جواب می‌گویند: درست است، میان این دو رمه، از دو سو، وجه مشترک‌ها هست. یکی این که هردو مالک بوده‌اند یا اینک هم بالفعل مالک اند. دیگر این که، اینک هم هر دو هم‌آخور و هم‌افسارند.

اما این دو به راستی با هم فرق دارند، اینها ریش بلند دارند، آنها اصلاح کرده یا ریش کوتاه، اینها عبا و عمامه دارند، آنها کورته ک و پانتول و رانک و چوغه^{۵۵} می‌پوشند. منتها این که، اینها "عموم و خصوص من وجه"^{۵۶} دارند. پاره‌ای از شیخ‌ها جاش نیستند و برخی از خانها جاش‌اند. برای همین، بر پشت همه‌ی شیخ‌ها و خان‌ها پالان نمی‌نشیند و پشت همه‌شان هم بدون پالان نیست. یادآوری کرده باشیم که شماری از شیخ‌ها دستی در دغل و حقه‌بازی دارند. اینان، برای نمونه، خودشان را به خلق و ملت آویزان کرده و پیش مردم خودشان را به موش مردگی می‌زنند و جوان‌هایشان را جاش می‌کنند. از این رو، به زبان عامیانه به اینها "خرسگ" می‌گویند.

۴. جاش حزبی: به آنهایی گفته می‌شود که پیش‌تر عضو حزبی بوده‌اند و بعدها به تنهایی یا همراه دیگران از حزب کناره گرفته، به زبان حزب‌شان و به

^{۵۵} دو نوع لباس کردی مردانه. م

^{۵۶} یکی از نسبت‌های چهارگانه [نسب اربعه] در منطق است. م

سود دولت به تکاپو می‌افتند. آنها اسم حزب‌شان را غصب کرده و با اتکا به آن، فتنه‌انگیزی می‌کنند.

تفاوت اینها با جاش‌های دیگر در روشنفکری اکثر آنها و داشتن سازمان است. در نوشته‌های رسمی به سرشناس‌ترین این جاش‌ها "مرتزقه‌ی تازه" یا "اخوانا الاکرا^{۵۷}" گفته می‌شود. اینها بارها به این در و آن در زدند و سرانجام چیزی نشدند. این بار سر آخر هم‌چنان که در فولکلور کردی آمده است، گفتند: "خر اگر بغداد بره، تبدیل به قاطر میشه"، ولی در بغداد هم نه قاطر، که جاش شدند. در طویله امیر زندگی راحتی به هم زدند و به عرعر و جفتک زدن افتادند. وجه مشترک این‌ها با خان جاش در این است که اینها تفنگچی دارند و با گرفتن پول کردها را می‌کشند ...

ممکن است کسی بپرسد خوب، یک روشنفکر چگونه جاش میشود؟ در جواب می‌گوییم: "مَثَلُهُمْ كَمَثَلِ الْجِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا"^{۵۸}.

بخش دوم:

در بخش خر بازاری، شماری جملات ارزنده و پند پیشینیان و نقل و حکایت در باره خر و خربازاری ارایه می‌شود.

۱. خری را با خر دیگری عوض کردم، کوفتش باشد!

۲. هر دو جاش، بچه یک الاغند.

۳. خر با یک دانه جو شروع به عرعرمی‌کند.

۴. خر داخل جوی، آب از هر دو طرف می‌خورد. اگر یکی را نداشت، از دیگری می‌خورد.

^{۵۷} برادران کرد ما

^{۵۸} برگرفته از سوره الجمعة (۶۲) آیه ۵: "مثال آنها، مثال الاغ‌هایی است که کتاب حمل می‌کنند! م.

۵. از جاشی پرسیدند اگر صاحبیت مرد، چه کار می‌کنی، عری کرد و گفت "
خدایی که پشت می‌دهد، پالانش را هم می‌دهد.
مجله پیشه‌نگ شماره ۱۱، مارس ۱۹۸۶

حسن قزلبی در داستان‌های کوتاه خود مناسبات نا عادلانه در جامعه و سنن و آداب واپس مانده‌ی فرمانروا بر آن راه چالش می‌کشد. ستم و بی‌داد اربابان، ژاندارم‌ها و وابستگان دربار پهلوی پدر و پسر، دفاع از زحمتکشان روستایی در برابر بهره‌کشان و زورگویان و پادوهایشان، همچنین خودکامگان حاکم و نیروهای سرکوبگر، پرده‌داری از رنگ و نیرنگ برخی از

درونمایه داستان‌های کوتاه اوست. کتاب 'خنده‌ی گدا' یکی از ارزنده‌ترین و به‌یادماندنی‌ترین آثار البستی کردستان است.

نشر دوستی